

# آرش

شماره

۱۴

شمارگان این شماره :

جلال آل احمد

دکتر علی اصغر حاج سید

جوادی

دکتر حسین ملک

هوشنگ وزیری

دکتر غلامحسین ساعدی

دکتر رضا پراهنی

دکتر هما ناطق

سهراب سپهری

دکتر منوچهر هزارخانی

منصوره حسینی

محمد علی سپانلو

رضا عقیلی

غزاله

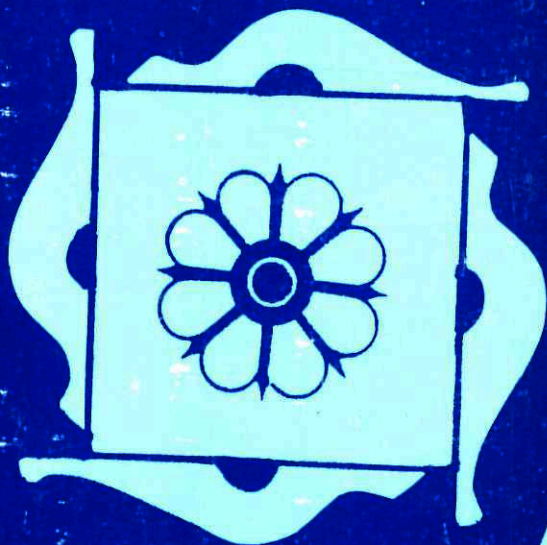
حشمت جزئی

حمید مصدق

شمس آل احمد

اسلام کاظمیه

و دیگران . . .



# آرش

شماره

۱۴

همکاران این شماره :

جلال آل احمد

دکتر علی اصغر حاج سید

جوادی

دکتر حسین ملک

هوشنگ وزیری

دکتر غلامحسین ساعدی

دکتر رضا براهنی

دکتر هما فاطق

سهراب سپهری

دکتر منوچهر هزارخانی

منصوره حسینی

محمد علی سپانلو

رضا عقیلی

غزالی

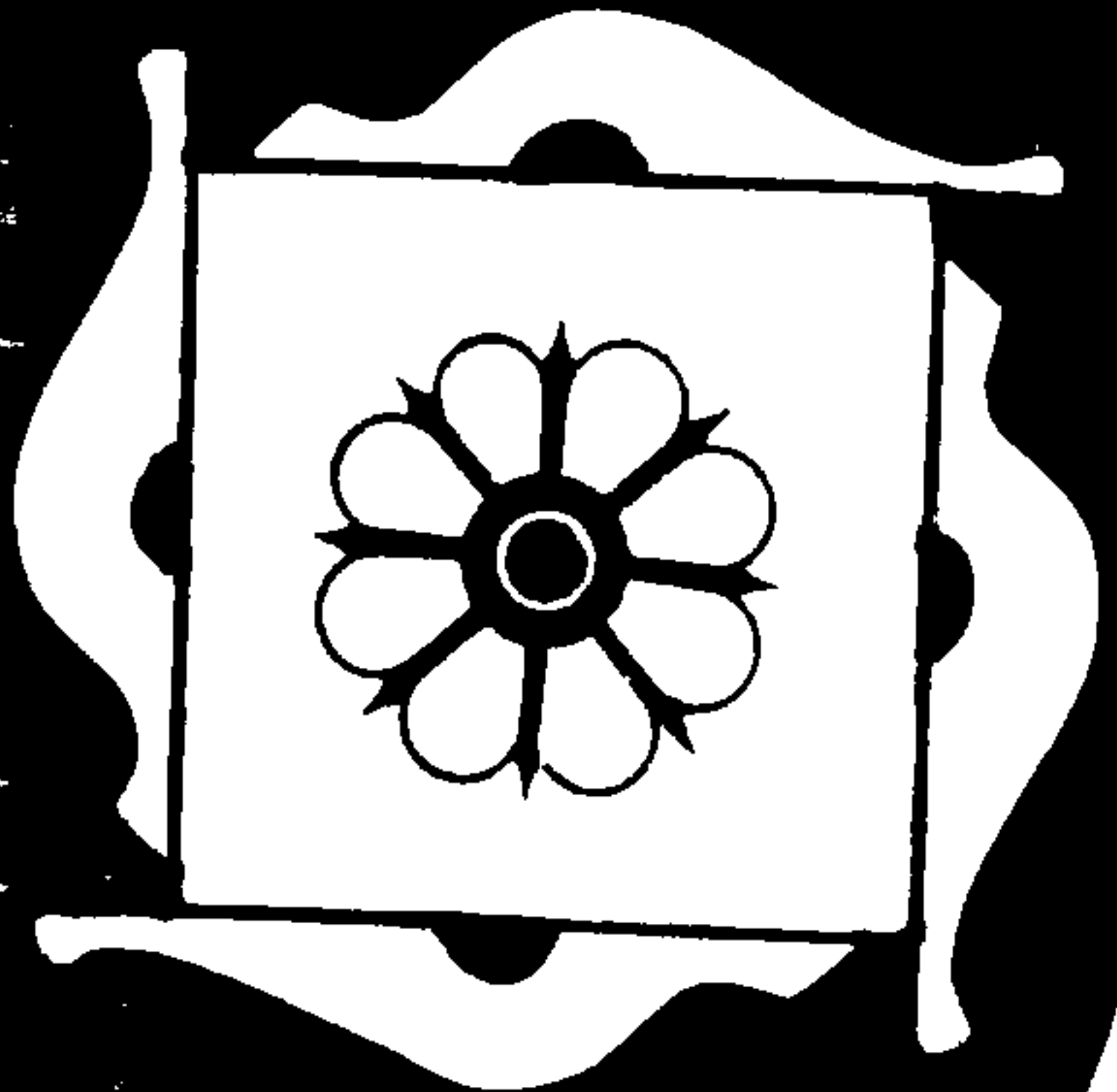
حشمت جزینی

حمید مصدق

شمس آل احمد

اسلام کاظمیه

و دیگران . . .





# آرش

شماره چهاردهم

www.KetabFarsi.com



مقاله و گزارش

صفحه	مترجم	نویسنده	عنوان
۳	-	اسلام کاظمیه	در میان راه
۵		دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی	مرزبین تجمل و ضرورت
۲۵	دکترهما ناطق	ژان پل سارتر	مقدمه‌ای بر چهره‌استعمار ...
۵۰	-	روحی انارجانی	در بیان شعرا ...
۶۱	-	دکتر حسین ملک	یک نامه از ماداگاسکار
۷۷	رضا عقیلی	-	اقتصاد امریکا و اروپا ...

داستان

۹	-	جلال آل احمد	گلدسته‌ها و فلک
۳۳	-	دکتر غلامحسین ساعدی	گمشده لب دریا
۷۰	هوشنگ وزیری	تیپور دری	در کرانه دانوب
۸۳	-	غزاله	آقای سلیم
۹۲	دکتر منوچهر خسرو شاهی	اونات کوتلار	پشت بام

شعر

۲۰	-	دکتر رضا براهنی	در مدار شب و هر اسناکترین روز
۲۴	۵ - همراه	هلگافوکس	تنهایی خزان
۳۱	-	محمد علی سپانلو	پیاده روها
۵۱	-	حشمت جزنی	سفر
۸۸	-	حمید مصدق	غروب آفتاب
۹۹	-	منصوره حسینی	طعم غم
۱۰۰	--	سهراب سپهری	دوست

نقد و بررسی

۱۰۲	شمس آل احمد	دکتر راسخ و دکتر بهنام	درباره جامعه‌شناسی
۱۱۰	--		خبرها ...

## درمیان راه ...

قرار شد دست‌اندرکار آرش شویم ، بعد از همهٔ تردیدها و باید-نباید‌ها هنوز آستین بالا نزده دو واقعیت رخ نمود : یکی در مقابل عملی واقع شدن و سنگش را از پیش پا برداشتن و دومی ادامهٔ حیات در محدودهٔ امکانات ، نه با اختیار . سوابق ، حل اولی را آسان‌مینمود ، چیره شدن بر مشکلات مادی بود و همکاری با صاحب‌دلان و صاحب‌دردان - برای پشت سر گذاشتن دومی هم ، مگر نه اینکه جوجه با رشد طبیعی و منطقی در محدودهٔ امکانات تنگ و دلگیر خود به شکستن دیوار محدوده موفق میشود ؟ - « گذشته از توقف رشد با جبار شرایط خارجی » .

اکنون آرش اولین قدم انتشار تازهٔ خود را برداشته و در دست‌شماست (\*) راهی در پیش است ، تا جایی که نفس داریم می‌رویم ، آنچه در پیش است ، آینده است ، ولی ما در این دوران زندگی میکنیم با عطا و لقایش ، با آب و هوا و باد و باران و طوفانش ، با نعرهٔ گوش‌خراش ماشین و دود و خفقانش . اینها و هزاران هزار دانم و دانی دیگر واقعیت‌هایی است که ما را تنگ در بر گرفته است . ما با واقعیت‌ها و در واقعیت‌ها بسر می‌بریم و نمی‌خواهیم طراح خیالی دنیاها را غیر واقعی باشیم تا در آینده ملول از دست و لب گزیدن شویم .

ما در این دنیا زندگی میکنیم و تصویرگردنیای خود هستیم و میخواهیم بردنیای خود تأثیر متقابل داشته باشیم همان‌طور که دنیا با ما بر ما اثر میگذارد . خویشتن را در همین زمان و بر روی همین زمین احساس میکنیم و با همین مردم - با آنها ، نه تنها در کنار آنها - و با چشم و گوش همین مردم می‌بینیم و می‌شنویم ؛ یعنی شرکت‌کننده‌ایم نه تماشاگر .

قرن ما قرن شگفتی‌هاست ، حوادث و وقایع با سرعتی فوق تصور از فراز سر آدمی میگذرند و ارزش‌ها جابجا میشوند ولی آنچه باقی است انسان و

ارزش‌های انسانی است . پیشرفت سریع علم اگر یکروز زنجیری شده بود  
بر دست و پای آدمی ، امروز چیزی نمانده است که انسان را از قید و بند رها  
سازد . توسعه و سائل نقل صوت و تصویر آدمیان سراسر جهان را آنچنان  
بیکدیگر نزدیک کرده است که مرزهای محدود سیاسی لیاقت ایجادمانعی در راه  
روابط بشری را از دست داده اند .

آدمی در حالیکه جزء تجزیه ناپذیری است در عین حال ذره مستحیل  
شده‌ای در کل بشریت است . امروز در زوایای تاریک جنگلهای افریقا ،  
در چین و هند و اندونزی و آسیای جنوب شرقی و لندن و مسکو و واشنگتن  
سرنوشت من و تو تعیین میشود و من و تو نمیتوانیم از حوادثی که در سراسر جهان  
میگذرد خود را برکنار داریم و گلیم گوشه خود را از موج حادثات بیرون کشیم .  
آرش ، در قلمرو شعر و ادبیات و علوم قدم برمیدارد و نه باختیار ، اما  
هنر و شعر و داستان هم مثل هر چیز دیگر نمیتواند از دنیائی که خالق اصلی  
آنست برکنار باشد . شعر و هنر و نوشته‌ای که از احساس مسؤولیت‌های انسانی  
بدور باشد بکار ما نمیخورد ، رابطه قالب و محتوی در هنر ، چون رابطه  
پوست و میوه است نه چون رابطه قوطی کنسرو و محتوی آن ، اگر هنر اصیل  
دوره‌ای منحط است هنر دوران انحطاط است نه انحطاط هنر .

هنر اگر چه جهانی است ولی نمیتواند فاقد رنگ محیط قابل لمس  
هنرمند باشد . مسخره است اگر در کویر بسربریم و چشمه‌های آبهای  
گوارا و چمنزاران سرسبز را توصیف کنیم که تنها میتوان حسرت آنرا خورد .  
آرش با چنین شرایطی و در چنین شرایطی منتشر میشود . اگر چه هر  
کس قلمی میزند مسؤولیت امضای خود را بعهده دارد ولی آرش هم منکر  
مسؤولیت مشترك خود نیست .

دور از هر گونه تعصب و غرض و مرضی دست هر کس را که در زمینه‌های مشترك  
قدمی یا قلمی میزند میفشاریم . در محدوده کاری که میکنیم آنچه بما گرمی  
میدهد و جود نشریات مشابه است و خوانندگانی که مشوق آنهایند امیدواریم  
بهمت شما مجله را اگر چه فقیرانه ولی مرتب بدست شما برسانیم و دست آخر اینکه  
در آرش جایی نیست برای : یاردارا بودن و دل با سکندر داشتن .

## اسلام کاظمیه

---

پس از حق نگذریم که طی شش سال گذشته سیزده شماره آرش دور از آلودگی‌ها بهمت  
سیروس طاهباز منتشر شده است .

## مرز بین تجمل و ضرورت

در بین روابط عوامل اقتصادی رابطه بین مصرف و سرمایه-گذاری از مهمترین مسائل اجتماعی جامعه است . کیفیت و ساختمان مصرف در يك کشور خود پدیده ایست که میتواند هم وضع اقتصادی کشوری را منعکس کند و هم معرف سطح اخلاقی و شعور اجتماعی افراد جامعه باشد.

اینکه هر انسان مختار مال خودش میباشد و نمیتواند پول و سرمایه و پس اندازش را بهر نحو و بهر شکلی که میل دارد مصرف کند بدوی ترین استنباط انسان از مالکیت است . و این نحوه ادراک از مالکیت مربوط بزمانهای گذشته میباشد .

مردمی که در يك جامعه زندگی میکنند نسبت بوضع



دیگری و در نتیجه در قبال جامعه مسئولیت مشترک دارند. هیچکس نمیتواند ادعا کند که نسبت به سرمایه و پول و درآمد خود اختیار مطلق دارد و عملاً هم ضرورت‌های اجتماعی این اختیار مطلق را از افراد جامعه سلب کرده است.

وقتی فرد در جامعه زندگی میکند و از این جامعه میخواهد که امنیت جان و مال او را تأمین کند طبعاً باید مخارج آنرا نیز بپردازد. ولی جامعه امروز با مکانیسم پیچیده‌اش با مسائلی بغرنجتر از این معادله ساده روبروست. و این مسائل است که چهار چوب سیاست اقتصادی و اجتماعی دولت‌ها را تشکیل میدهد.

از جمله مشکلات اساسی کشورهای در حال رشد مسئله سرمایه و تهیه آن است برای تأمین هزینه‌های مربوط با اجرای برنامه‌های عمرانی عقیده عموم کارشناسان اقتصادی بر اینست که برای تأمین سرمایه باید زندگی مردم و فعالیت اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی آنها با نظمی تازه تنظیم شود و قسمت مهمی از این نظم جدید را همکاری مردم در اجرای برنامه‌های دولت تشکیل میدهد.

توسعه و پیشرفت اقتصادی مستلزم وجود سرمایه است. و راه‌های بدست آوردن سرمایه را میتوان بطور خلاصه در موارد زیر خلاصه کرد:

۱- فروش مواد اولیه و ذخایر و منابع طبیعی.

۲- پس اندازها و وام‌های داخلی.

۳- وام‌های خارجی.

وام خارجی تکلیفش معلوم است که باید پولی گرفت و خرج کرد. و اصل و فرع آنرا پرداخت مواد اولیه و ذخایر و منابع طبیعی نیز منبع درآمد و سرمایه‌گذاری است و کشوری که مواد و منابعش از نظر احتیاج بیشتر مورد نیاز بازارهای جهانی باشد طبعاً درآمد نسبتاً مطمئنی خواهد داشت.

اما پس اندازها و وام‌های داخلی را باید از دو جهت مطالعه کرد:

اول از جهت تشکیل سرمایه از پس اندازهای مردم و سرمایه‌گذاری آنها.

دوم از جهت اثرات اخلاقی و معنوی آن .

در این جااست که ضرورت وجود يك نظام اجتماعی و اقتصادی مترقی و سالم بچشم میخورد . « باین معنی که برای پیشرفت اقتصادی و تأمین سرمایه های ضروری دولت ها سعی میکنند مردم را به پس انداز تشویق نمایند و سپس این پس اندازها را بصورمختلف در افزایش تولید بکار اندازند ، دولت ها هیچگاه راه مصرف اندوخته هارا در راههای غیرانتفاعی باز نمیگذارند و برای این امرحدی قائل میشوند . و این حد نیز رابطه بابرنامه ها و طرحهای مختلف دولت دارد .

بعنوان مثال امروز در تهران بعلت نقص وسایل رفت و آمد اتومبیل بصورت يك ضرورت اجتناب ناپذیر درآمده است . اگر در تهران مسئله رفت و آمد بصورتی که در سایر کشورها معمول است حل میشد بدون تردید خانواده ها کمتر بفکر تهیه اتومبیل میافتادند .

امروز اکثر پس اندازهای مردم برای خرید اتومبیل و پرداخت اقساط آن بهدر میرود . و از سوی دیگر داشتن اتومبیل که نخست جنبه احتیاج دارد بتدریج بصورت یکی از لوازم حتمی و قطعی چشم و هم چشمی و رقابت در میآید . و حتی خانواده های متوسط الحال که هیچگاه درآمد و هزینه آنها اجازه خرید اتومبیل را نمیدهد بخاطر همین دوعلت همه شرایط مادی خود را بکار میاندازند تا اتومبیلی تهیه کنند . از طرف دیگر خرید باقساط و ایجاد شرایط سهل برای فروش از طرف کمپانی ها خود نوعی وسوسه و اغوا برای خرید بوجود میآورد و باین ترتیب میلیونها تومان پول که میتواند بصورت پس انداز در راه سرمایه گذاری غیر خصوصی بکار افتد صرف خرید اتومبیل میشود . مسئله خرید اتومبیل با پس اندازها و امکانات ناچیز مردم فقط باقتصاد و تشکیل پس اندازها برای فعالیت های تولیدی لطمه نمیزند بلکه عوارض اخلاقی بیشماری نیز ببار میآورد و خانواده هارا مجبور میکند که در سایر مسائل زندگی نیز راه افراط پیش گیرند و باقبول صدها خطر و نگرانی و انحطاط از مرز ضروریات بگذرند و

بوادی تجمل و تفنن قدم گذارند .

و مثال دیگر در مورد سرمایه‌هایی است که صرفاً ساختمانهای خصوصی میشود . بنظر ما در يك جامعه در حال رشد زندگی افراد و خانواده‌ها باید در حد يك ضرورت طبیعی بدون تحمل فشار تنظیم شود برای اینکه بدون محدود کردن مصرف و تشویق و حتی اجبار به پس انداز و خودداری از صرف پولها در راههای تجملی و تفننی نمیتوان نه سرمایه‌های لازم را برای برنامه‌ها تأمین کرد و نه جامعه را به قبول يك نظام اخلاقی سالم و منطبق با ضرورت تحول و ادار نمود .

متأسفانه جامعه ما از طرفی با تکیه بر درآمدهای ناشی از ذخایر طبیعی بسوی تحول گام برمیدارد و از طرف دیگر با توسعه هزینه‌های عمرانی و گسترش زندگی شهری و افزایش درآمدها طبقات بالای جامعه بطرف يك زندگی پر تجمل و اسراف در هزینه‌های تجملی و تفننی و تقلید از زندگی جوامع پیشرفته و صرف درآمدها در راههای غیر انتفاعی و لوکس کشیده میشود و این میرساند که درآمدهای خصوصی طبق قوانین اقتصادی توزیع نمیشود و سرمایه‌ها فارغ از هرگونه نظام و قید و حد اجتماعی تابع سلیقه و احساس و میل صاحبان آن خرج میشود .

در حالی که برای ایجاد سرمایه حتماً باید مصرف در تمام زمینه‌ها در تحت نظم و قاعده خاصی درآید . و قانونگزاری راه را بر اسراف سرمایه‌ها و درآمدها در راههای غیر انتفاعی و تجملی به بندد . و راههای تازه‌ای برای پس انداز و استفاده از آن بوجود آورد .

## گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را بکله آدم میزد . ما هیچکدام کاری بکارگلدسته‌ها نداشتیم. اما نمیدانم چرا مدام توی چشممان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق میکردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی میشد و هی داد میزد که :

– اگه آفتاب میخوای این‌ور ، اگه سایه میخوای اون‌ور.

و آنوقت از آفتاب که بسمت سایه میدویدی یا از سایه بطرف آفتاب – بازهم گلدسته‌ها توی چشمت بود . یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط – جلوی ردیف مستراحها را در يك خط دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که

پاها را چپ و راست از هم بازکنی و میزان نگهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت ؛ یا وقتی ضمن سریدن زمین می خوردی و همان جور درازکش داشتی خستگی درمی کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد - و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته های مسجد توی چشمهات بود و مدام بکلهات میزد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی بدل نمی زد . لخت و آجری با گله به گله سوراخهایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زخمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و میرفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تا دو قدمیش ؛ و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می کردیم بهش می رسید . اما گلدسته ها چیز دیگری بود . با تن آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیار با يك ضرب چاقو کله شان را پرانده باشی و کفه ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می دیدیم که بیخ گلدسته ها روی بام مسجد سیاهی میزد . فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیر بیاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی . باید يك جوری درش را باز می کردیم . و گرنه راه پله خود گلدسته ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می دیدی .

بدی دیگرش این بود که همیشه قضیه را با کسی در میان گذاشت . من فقط به موجول گفته بودم . پسر صدیق تجار . که مرا سال پیش باین مدرسه گذاشت . یعنی يك روز صبح آمد خانه مان و در را که برویش باز کردم گفت « بدو برو لباسهای تمیز تو بپوش و بیا . فهمیدی ؟ » حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چکارم دارد ؟ و مادرم گفت بنظرم میخواد بگذاردت مدرسه . و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود ، از صندوق در آورد و تنم کرد و فرستادم اطاق بابام . داشتند از خواص شال گسکر حرف میزدند . بابام مرا که دید گفت « برو دست و روترم بشور ، بچه . » که من در آمدم . صدیق تجار را می شناختم . حجره اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نائینی و برک می فروخت . از مریدهای بابام بود . تا راه بیفتد من يك خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدانهای یاس و نارنج که بجان بابام بسته بود . روزی که اسباب کشی می کردیم يك گاری

درسته را داده بودند به گلدانها . و بابام حتی اجازه نداد که مارا بغل گلدانها سوار کنند . از بس شورشان را میزد . دو تا از گل یاسها را که بابام ندیده بود تا بچینند ، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینهام ، که صدیق تجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم . مدتی از کوچه پسکوچه ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم بیک دربزرگ و رفتیم تو . فهمیدم که مسجد است . و صدیق تجار در آمد که :

– اینجارو میگن مسجد معیر . ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرسه س . فهمیدی ؟ – و همین جور هم بود . بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی يك اطاق . و يك مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی يك خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت :  
– حالا پسر مایاد باهم رفیق میشید . مدرسه خوبیه . نبادا تنبلی کنی ؟  
فهمیدی ؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت . چشمهاش آنقدر درشت بود که نگو . عین چشمهای دختر عمه ام . که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم . و صدیق تجار گفت :

– بیا موجول . این پسر آقاس . می سپرش دست تو . فهمیدی ؟  
که موجول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون . باباش گفت :  
– امروز ظهر باهاش برو برسونش خونه شون بعد بیا . فهمیدی ؟ اما نمی خواد با بچه های بقال چقالا دوست بشیدا . فهمیدی ؟  
که موجول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم چشمم افتاد به گلدسته ها . و هوس آمد . يك خرده که راه رفتیم از موجول پرسیدم :  
– چرا سر این گلدسته ها بریده ؟

گفت : – چم دونم . میگن معیر الممالک که مرد نصبه کاره موند . میگن بچه هاش بیعرضه بودن .

گفتم : – معیر الممالک کی باشه ؟

گفت : – چم دونم . بایس از بابام پرسید . شایدم از معلمون .

گفتم : – نه . نبادا چیزی ازش پرسى .

گفت : – چرا ؟

گفتم : – آخه میخوام ازش برم بالا .

گفت : – چه افاده ها امگه میشه ؟ مؤذنش هم نمی تونه .

گفتم : – گلدسته نصبه کاره که مؤذن نمیخاد .

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس . و زنگ بعد موجهول همه سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد . جای خالها را و آب انبار را و نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالا نشسته‌اند و هی بکله آدم میزنند که ازشان بروی بالا . اما دیگر چیزی به موجهول نگفتم . معلوم بود که میترسد . و این مال اول سال بود . تا کم‌کم بمدرسه آشنا شدم . فهمیدم که معلممان تو اطاق اول دالان مدرسه میخوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بدست یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا .

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا . همراه لازم بود . و من غیر از موجهول فقط اصغر زیره را می‌شناختم . و اصغر زیره هم حیف که بچه بقال چقال‌ها بود . یعنی باباش که مرده بود . اما داداشش دو چرخه ساز بود . خودش می‌گفت . عوضش خیلی دلدار بود . و همه‌اش هم از زورخانه حرف میزد و ازین که داداشش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی یا خودم میبرمت . منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه را از کله‌ات بدرکن فایده نداشت . آخر عموم که خودش را کشت زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد .

رفاقتم با اصغر زیره از روزی شروع شد که معلممان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده‌ها ترکه بهش زد . می‌گفت « کراحت » دارد اسم خدا را بادست چپ نوشتن . یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم . آخر همه کارهام را بادست چپم می‌کردم . بادست راستم که نمی‌توانستم . هر چه هم از بابام پرسیده بودم « کراحت » یعنی چه ؟ جواب حسابی نداده بود . یعنی می‌خندید و می‌گفت « تکلیف که شدی می‌فهمی ، بچه . » تا آخر حوصله معلممان سر رفت و ترکه را زد . هنوز يك ماه نبود که مدرسه می‌رفتم . و دست مرا می‌گویی چنان باد کرد که نگو . زده بود پشت دستم . و عمچی پف کرد که ترسیدم . اینجا بود که اصغر زیره بدادم رسید . زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب حوض مدرسه . دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به پهلو و گفت :

- زکی ! چرا عزا گرفته‌ای ؟ خوب خمار بودش دیگه . مگه ندیدی ؟  
آخر مثل اینکه داشت گریه‌ام می‌گرفت . من هیچی نگفتم . اما اصغر زیره يك سقلمه دیگر زد به پهلو و گفت :  
- زکی ! انگار کن چشم چپت کوره . هان ؟ اونوخت نمی‌خواستی ببینی ؟  
اگه دست چپ نداشتی چی ؟ هان ؟ گدای سر کوچه ما دست چپ نداره .

و این جواری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست .  
و به تمرین رفاقت با اصغر زیره . موجهولهم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم  
نمی رسید . دوسه روزهم عصرها با اصغر زیره رفتم دکان داداشش . قرار بود  
دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم . اما تو محل کسی دو چرخه کوتاه  
نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد . و تا دو چرخه قد ما پیدا بشود آخر باید  
يك كاری می کردیم . نمی شد که همین جور منتظر نشست . این بود که يك روز  
صبح به اصغر گفتم :

- اصغر ، یعنی همیشه رفت بالای این گلدسته ها ؟

گفت : - زکی ! چرا همیشه ؟ خیلی خوبم میشه . پس مؤذن چه جواری  
میره بالاش ؟

گفتم : - برو بابا . توهم که هیچی سرت نمی شه . آخه اون بالا کجا  
وایسه ؟ وسط هوا ؟

گفت : - خوب میشه بشینه دیگه . می ترسی اگر وایسه بیفته ؟ من که  
نمی ترسم .

گفتم : - تو که هیچی سرت نمی شه . مؤذن باید جا داشته باشه . عین  
مال مسجد بابام .

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشان دادم . گفت :  
- زکی ! این که کاری نداره . یه اطاقك چوقی که صاف روپشته بونه .

گفتم : - مگر کسی خواسته ازین بره بالا ؟ تو هم انقدر زکی نگو .  
بهر چیزی که نمی گن زکی !

و فردا ظهر که از مدرسه درمی آمدیم دوتایی رفتیم سراغ در پلکان بام  
مسجد . ومدتی با قفلش کند و کور کردیم . خوبیش این بود که چفت پای در بود  
نه مثل مال اطاق عموم آن بالا ، و تازه از تو ، که دست بابام هم بهش نمی رسید و  
آنروز صبح شیشه بالایش را که بادهسته هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد  
که بچه زحمتی از تو بازش کردم . آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دوید  
تو اطاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و يك كاسه  
لعابی بالا سرش بود . و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه مان نیفتاده بود تو  
خیابان .

و از آن روز بعد ، اصغر زیره هر روزی پیچی یا میخی یا آچاری می آورد  
و عصرها باهم از مدرسه که درمی آمدیم می رفتیم سراغ قفل . و بنوبت یکی مان  
اول دالان مسجد کشیک میداد و دیگری بقفل ورمیرفت . ولی فایده نداشت .



نه زورمان میرسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می آمد . قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود . یا اصلاً مثل خود در مسجد . باید يك جوری بازش می کردیم .

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد . ومن نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هاش بودم . خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شمردی ازین سرش بدو می رسیدی بآن سر . از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی يك بشقاب مسی گود عدس پلوداد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال گاری روانه مان کرد و آمدیم باین خانه . اصلاً شاید بعلت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه . محضر بابام را که بسته بودند . روزه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود . عمر کشون رفته بود خانه داییم و سمنو بزون رفته بود خانه عمه . و شب های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی . خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم کرد . و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام . یعنی فانوس که نه . چون فانوس بقدر سینه من بود . مادرم يك چراغ بادی روشن می کرد و میداد دستم که راه می افتادیم . من از جلو و بابام از عقب . و وقتی می رسیدیم چراغ را می کشیدم پایین و می گذاشتم بغل کفش ها و میرفتیم تو . و همین جور موقع برگشتن . اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم بابام تند می کرد و داد می زد که « بدو جلو در بزنی ، بچه . » بنظرم شاشش می گرفت . و آنوقت توی تاریکی و دویدن ؟ و با این قلوه سنگ ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه در آمده اند . خوب معلوم است دیگر . آدم می خورد زمین . وقتی میدوی که نمی توانی چراغ را دم پایت بگیری . این جوری بود که دفعه چهارم دیگر پایم پیش نمی رفت که بشوم فانوس کش بابام . آنوقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک بسر بردن که نه بیرونی داشت نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و ندلانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می شد پرید روی طاق بازارچه . و بعدش هم مدام با دو تا دختر ریقونه دمخور بودن که تادستان میزنی جیفشان درمی آید . اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمو را نمی دیدی که از آن روز صبح بیعد بابام چفت درش را انداخت و يك قفل هم بهش زد و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شبها از جلوش رد بشویم . باز اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می خواست مرا صدا بزند داد می زد « جونن نرگ شده ! » یا عصرها برم

میداشت میبرد زیر بازارچه خرید و يك طرف تنش را روی زمین می کشید و  
 ب و میم را نمی توانست بگوید و آب از لوجه اش می ریخت و بسرایم کشمش  
 سبز می خرید و ازش که می پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده ای ؟ می گفت:  
 و ای لجاره چیز خوردن کرده . « تنش را می گفت که سر بندلمس شدنش و لش  
 کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم . و حالا تنها دلخوشی  
 درین خانه فسقلی همان دو سه ماه يك بار شب های شنبه بود که دوره می افتاد  
 به بابام ، و حسین سوری هم می آمد . گنده و چرك و پشمالو . يك پوستین داشت  
 که همیشه می پوشید . اما زیرش لخت لخت بود . مجمعه حلبی اش را می گذاشت  
 بغل کفش ها و عصا بدست میرفت تو و از هر که سیگار می کشید یکی دو تا  
 می گرفت و یکیش را با زبان تر می کرد و آتش میزد و می کشید و بقیه را  
 می گذاشت پرگوشش و بعد میرفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن  
 پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش  
 کرکر می خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند  
 دنبال نخود سیاه و آنوقت من میرفتم از پشت شیشه اطاق زاویه تماشا می کردم .  
 حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و  
 بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش و میرفت  
 دم در و همه را میداد به گداگشنه هایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها  
 و دم در منتظرش می نشستند . غیر ازین هیچ دلخوشی دیگری درین خانه تازه  
 نبود . تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم . و حالا غیر از موجهول و اصغر زیره  
 با سه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر يك  
 دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه میداد و ما سه چهارتایی با همان  
 دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که رری رکاب ایستاده پابزنیم  
 و حتی يك روز هم من اصغر زیره را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارك .  
 دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم توی نخ گلدسته ها . یعنی مدام من  
 پاپی می شدم . تا اصغر زیره يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت .  
 ازش پرسیدم : - ناغلا از کجا آوردیش ؟  
 گفت : - زکی ! خیال می کنی کش رفتم ؟  
 گفتم : - پس چی ؟  
 گفت : از داداشم قرض گرفتم ، بهش پس میدیم .  
 سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان  
 مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسرممان روزها هم آب نمی شد و بچه ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوز هم می آمد که ما تپیدیم نوبی راه پله گلدسته . اصغر زیره تر بود و افتاد جلو و من از عقب . زیر پامان چیزی خرد می شد و ریز ریز صدا می کرد . بنظرم فضله کفتر بود . و بوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را میبرد . اول تندوتند رفتیم بالا . اما پله ها گرد بود و پیچ می خورد و تاریک می شد و نمی شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تك و توك سوراخ های گلدسته هوار بچه ها را می شنیدیم و از یکی شان که رو بمدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان دربرود . همه شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان همدیگر می دادند . خستگی مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا میرفت گفت :

– زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : – برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمیشه . مگه تیر باین کلفتی رو وسطش نمی بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله ها روشن میشد . اصغر گفت :

– زکی ! داریم میرسیم . چه کوتاهه !

اما سرش بیالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما او ایستاده بود و هن هن می کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می شدم گفتم :

– تو که می گفتی کوتاهه ؟

وسرم را بردم توی آسمان . و يك پله دیگر . و حالا تا نافم در آسمان بود . و چنان سوزی می آمد که نگو . پایین را که نگاه کردم خانه های گاهگلی بود وزنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می کرد . و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می انداخت پوشاند و من بدست چپ پیچیدم . گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن رو برو بود . و باز هم گشتم و این هم مدرسه . که يك مرتبه هوار بچه ها بلند شد . دست هاشان باندازه چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان میدادند . مدیر هم بود . دوسه تا از معلم ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف میزدند . سرم را کردم پایین و گفتم :

– اصغر بیا بالا . نمیدونی چه تموشایی داره .

گفت : – آخه من سرم گیج میره .

گفتم : - نترس . طوری نمی شه .  
که اصغر يك پله ديگر آمد بالا . پیمان اندازه که بچه ها کله اش را  
از پایین دیدند و از نو هوارشان درآمد . و فراش مدرسه دوید بسمت در  
مدرسه . اصغر هم دید . که گفت :

- زکی ! بدشدهش . همه دیدنمون .  
گفتم : - چه بدی داره ؟ کدومشون جرأت می کنن ؟  
اصغر گفت : - میکم خیلی سرده . دیگه بریم پایین .  
گفتم : - یه دقه صبر کن . این وروبین . اگه گفتی نوک گنبد چقدر از  
ما بلندتره ؟

گفت : - میکم سرده . دیگه بریم .  
گفتم : - اگه گلدسته ها نصبه کاره نمونده بود !... مگه نه ؟  
گفت : - زکی ! نیگاکن مدیر داره برامون خط و نشون می کشه .  
گفتم : - حیف که همیشه رفت بالاتر ، چطوره سرش وایسیم ؟  
ويك پایم را گذاشتم سر کفه گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله کفتر بود .  
که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت :

- مگر خری ؟ باد میندازدت . مدیر پدرمونو در می آره .  
گفتم : - سگ کی باشه ! خود صدیق تجار منو سپرده دستش .  
و با پای دیگرم که در بغل اصغر زیره بود احساس کردم که دارد  
می لرزد . گفتم :

- نترس پسر . با این دل و جرأت می خوای بری زورخونه ؟  
گفت : - زکی ! زورخونه چه دخلی داره باین گلدسته قراضه  
گفتم : - برو بابا تو هم که هیچی سرت نمی شه ... خوب بریم .  
که پایم را رها کرد و سرید به پایین . او از جلو و من در دنبال . سه  
چهار پله که رفتیم پایین گفتم :

- اصغر چرا این جور شد ؟ پای تو هم گرفته ؟  
گفت : - زکی ! سوز خوردی چاییده .

چند پله ديگر که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله ها تاريك شد و از نو  
سوزا خهای گلدسته و جماعت بچه ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد  
روشنایی در پلکان که از نو پله ها را روشن کرد وسایه فراش که افتاده بود  
روی پله های اول . اصغر را نگهداشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او  
آمدم بیرون . فراش درآمد که :

– ورپریده‌ها ! اگه می‌افتادین کی توئون میداد ؟ هاه ؟  
ودستمان را گرفت وهمین جور «ورپریده» گفت تا ازپلکان مسجد رفتیم  
پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از در که وارد شدیم صف‌ها  
بسته بود وکنار حوض بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دو تا از  
بچه‌های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد  
مرا خواباند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش  
و جوراب مرا درآورد و بعدگیوه اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .  
– ده بی غیرتای پدر سوخته ! حالا دیگه سرمناره میرین ؟ .. چند تا  
پله داشت ؟

اول خیال کردم شوخی میکند . نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر  
دوباره داد زد :

– مگه نشنیدین ؟ گفتم چند تا پله داشت ؟  
که يك هو بصرافت افتادم و گفتم : – همه‌ش ده دوازه تا .  
و اصغرزیره گمت : – نشمردیم آقا . بخدا نشمردیم .  
مدیر گفت : – که ده دوازده تا . هان ؟ پنجاه تا بزنگ کف پاشون تادیکه  
دروغ نکن . که کف پام سوخت . اما شلاق نبود . کمر بند بود که فراشمان از کمر  
خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین . گاهی می‌گرفت  
بچوب فلک . گاهی می‌گرفت به میچ پامان . اما بیشتر می‌خورد کف پا . وهی  
زد . هی زد . و آی زد ! من برای اینکه درد و سوزش را فراموش کنم سرم  
را گرداندم بسمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده  
بودند . و داشتم برای خودم فکر اینرا می‌کردم که اگر نصفه کاره مانده  
بودند ... که يك مرتبه اصغر بگریه افتاد :

– غلط کردیم آقا . غلط کردیم آقا .

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر بفراش  
گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز میکردند زنگ را زدند و صف‌ها  
راه افتادند بسمت کلاس‌ها . و ما بلند شدیم و من همچو که کف پام را گذاشتم  
زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش . مثل اینکه چشم پر از  
اشک بود که اصغرزیره درآمد :

– زکی ! گریه نداره . داااشم انقده فلکم کرده !

و من جورابم را برداشتم پاکتم که اصغر دستم را گرفت و گفت :

– زکی ! اینجوری که همیشه . پدرپات درمیاد . بایس بکنیش تو آب سرد .

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت بسمت حوض . که يك تير دراز  
 گير کرده بود وسط يخ کلفت رویش و اطراف حوض گله بگله جای ته آفتابه  
 سوراخ شده بود و دست به آب ميرسيد . اصغر نشست لب پاشوره و پایش را  
 يك هو کرد توی آب . دیدم که چشمهایش را بست و دندانهایش را بهم زوردار  
 و گفت « مادر سگ ! » و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بیهوا تپاندم  
 توی آب . چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکان داداش  
 که بی اختیار از زبانم در رفت « مادر سگ ! » و آنوقت بود که گریه ام درآمد .  
 يك خرده برای خودم گریه کردم . بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام  
 را که با پاچه ديگر شلوارم خشك ميکردم تا جوراب بپوشم آب سوراخ از  
 تکان افتاد و چشم افتاد به عکس گنبد و گلدسته ها که وسط گردی آب بود . يك  
 خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته ها را دیدم و بعد  
 کفشم را پوشیدم و لنکان لنکان راه افتادم بطرف در مدرسه . اصغر بازوم را  
 گرفت و کشید و گفت :

.. زکی ! کجا داری میری ؟

گفتم : .. مگه یادت رفته ؟ در پله کونو نبستیم .

و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم .  
 از مدرسه رفتیم بیرون و بی اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم  
 دوتایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی  
 پلکان پای در نشستیم و يك خرده ديگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم .  
 و تا بدکان داداش اصغر زیره برسیم درد و سوزش پاساكت شده بود و تا غروب  
 وقت داشتیم که توی ارك دو چرخه سواری کنیم .

جلال آل احمد

نقل ممنوع

دوشعر از : رضا براهنی

## درمدارشب

پرندۀ بدرقه شد

چه روز شوم فجیعی !

تمام جادۀ ظلمت نصیب من گردید

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

دوتا شقیقه در آنجا

دوتا شقیقه دو جلاد روح من بودند

دوتا شقیقه در آنجا

دوتا شقیقه چو طرارها و تردستان

دو جبهه ، جبهه خونین ، فراز پیشانی

گشاده بودند

- دو جبهه ، جبهه جلادهای تاریکی -

دوتا شقیقه ، دو فولاد سرخ تاریخی -

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود

و چشم را به تماشای گریه‌ها بردم .

به خانه باز نگشتم کسی نبود آنجا

ودست‌های تو - جغرافیای عاطفه‌ها -

ودست‌های تو - جغرافیای جادوها -

که مرزهایی از لاله برخطوطش بود

شکسته بود

به خانه باز نگشتم که خانه ویران بود .

کسوف ، مثل زره در زره ،

گره گشته

به روی نیلی آن آسمان فرو افتاد  
به خانه باز نگشتم کسوف بود آنجا

چه روز شوم فجیعی !

جهان مرده بی بال و بی پرندۀ من  
به جاودانگی آفتاب ، مشکوک است .

من از کرانه ساید ،

به سوی خانه نرفتم

من از میانه ظلمت

درون تیره ترین عمقها فرو رفتم

و نور را نشنیدم ،

چرا ؟

چرا که پرنده ،

پرنده بدرقه شد ،

آفتاب شد تشییع

و پرمدار کلاغان سکوت حاکم شد .

به موشهای هراسان نقب های زمین

می مانم



و با خشونت دندان‌های دندانم  
برای سایه وحشت کتیبید می‌سازم  
کتیبهای که حروفش  
\_ کد سخت ناخواناست \_

فشار گرسنه روح بی‌پناهان است  
براین کرانه ظلمانی کسوف تمام  
که روی نیلی آن آسمان فرو افتاد .

در انجماد جهانگیر

که شب به تیره‌ترین قطب‌هاش پنهان است  
کجا ، کجای جهان روزنی بد سوی تو دارد  
که من ز عمق ،

زخیمدهای معلق ، ز چاههای عمیق  
عروج پرچم خود را بر آن برافرازم ؟  
منی که از همدجا آفتاب می‌خواهم  
و با خشونت دندان‌های دندانم  
برای سایه وحشت کتیبید می‌سازم .

## هراسناك ترين روز

هراسناك ترين روز

که چشم‌های مرا روز و شب هراسان کرد

پرنده چهچهه زد : آب ، ماه یا ماهی  
و گفت اگر نشنیدید باز خواهم خواند  
تمام چهچهه‌ها را ز سایه‌های هوا  
تمام حنجره‌های پرندگان اصیل هزار عصر کهن را  
که با اصالت يك آفتاب می‌خواندند  
به شهر مرده بی‌آفتاب خواهم خواند

شنیده یا نشنیده ،

درخت خون آلود

براده‌های پراز زهر در نسوج تنش  
شهید زخمی در خود فروی خشکیده -  
نه حرف داشت ، نه شاخه ؛  
و از کنار خیابان ،

عقاب جرثقیل

گرفته‌گردن اسبی سپید و بومی را  
بسوی مزبله - تاریخ باستان - می‌برد  
واسب شیهه زنان بود ، شیهه درشیهه .

پرنده چهچهه زد : آب ، ماه یا ماهی  
- شنیده شیهه دیوانهوار یا نشنیده -  
و شیهه ، چهچهه را غرق در تباهی کرد  
هراسناك‌ترین روز  
که چشم‌های مرا ، روز و شب هراسان کرد .

از : هلگافوکس شاعره آلمانی

## تنهایی خزان

باد خسته  
به مرگ سرخ - قهوه‌ای می‌میرد  
پرنندگان سیاه بی‌آرام  
می‌چرخند و  
در مه سرد  
درختان لخت را  
فراموش می‌کنند .  
دردسنگین ابر  
جستجوکنان  
آب رنگ پریده را  
لمس می‌کند  
ومیناهای پژمرده  
سرود نومیدی وداع را  
برای هم می‌خوانند  
آسمان خالی ،  
خاموش و بی‌فروغ ایستاده  
باد یخ‌زده  
از میان قلبم می‌گذرد  
من هیچ‌کس را  
تنها تر از این ندیدم .

ترجمه ه . همراه

مقدمه ژ. پ. سارتر بر :

## چهره استعمار زده

با پیش‌گفتاری درباره :

## چهره استعمارگر

اثر : آلبر ممی

مترجم : هما ناطق

کتابی که مقدمه سارتر را بر آن در صفحات بعد میخوانید ، اولین بار در سال ۱۹۵۷ قبل از آزادی الجزایر از استعمار فرانسه در مجله Temps Modernes چاپ شد و بعد از آن دوبار دیگر بطور مستقل چاپ و منتشر شد که آخرین آن ، مقدمه سارتر را دارد .

این کتاب درعین اختصاریکی از با ارزش‌ترین آثار درباره استعمار است خطوط چهره استعمارگر و استعمارزده و درام روابط هر يك با دیگری در آن بدقت ترسیم شده است .

آلبر ممی - نویسنده آن از تونس‌های ساکن الجزیره و اکنون از اسانید مشهور دانشگاه پاریس است .

کتاب مذکور الهام بخش بسیاری از آثار گرانقدری است که درباره نقش استعمار نوشته شده است و نویسنده آن در قضیه برخورد اعراب و اسرائیل - با اینکه یهودی‌الاصل است - جانب حق را گرفت درحالیکه سارتر در همان ماجرا دچار نوسان شد .

آرش بابت ترجمه حاضر منت‌پذیر خانم دکترهما ناطق است .

● « فقط جنوبی » صلاحیت دارد که از بردگی گفتگو کند زیرا اوست که سیاه را می‌شناسد اهالی «شمال» که در اصول مذهبی و اخلاقی تعصبی تجریدی دارند فقط انسان را می‌شناسند آنهم بعنوان مفهومی کلی و انتزاعی! این استدلال «خوش آیند» از آنجا که «شمالی» آدم دیگر است در هوستن ، در روزنامه‌های «اورلئان جدید» و بعد هم در الجزیره فرانسه رائج است . روزنامه‌های الجزیره مکرر می‌نویسند که فقط مستعمره نشینان حق قضاوت درباره مستعمرات را دارند و «مرکز نشینان» بی تجربه، یا باید سرزمین سوزان افریقا را از دریچه چشم اینان بنگرند و یا جز آتش نه بینند .

من به کسانی که هنوز تحت تأثیر این حرفهای مغرضانه قرار می‌گیرند توصیه می‌کنم که کتاب «چهره استعمارزده و پیش‌گفتاری در چهره استعمارگر» اثر ممی را بخوانند . این کتاب تجربه‌ای است برضد تجربه . نویسنده تونسی آن قبلا در «مجسمه نمکی» دوران تلخ جوانی خود را شرح داده است . نقش خود او چیست ؟ استعمارگر است یا استعمارزده ؟ خودش خواهد گفت نه اینم و نه آن . شما شاید بگوئید که هم اینست و هم آن . در هر حال نتیجه یکی است . ممی جزو یکی از گروه‌های بومی ولی غیرمسلمان است : « با موقعیتی کم و بیش برتر از موقعیت استعمارزندگان و برکنار از جمع استعمارگرانی » که کوشش‌های این گروه‌ها را برای راه یافتن به جامعه اروپائی کاملا نفی نمی‌کند . افراد این گروه از یکطرف يك نوع هم‌بستگی با طبقه کارگر دارند و از طرفی بخاطر امتیازاتی چند از این طبقه جدا افتاده‌اند . ممی این همبستگی دوگانه و این جدائی دوگانه را از نزدیک احساس کرده است : یعنی جنبشی که از جانبی استعمارگر و استعمارزده را در برابر یکدیگر قرار می‌دهد و از جانب دیگر «استعمارگر منکر» را در برابر استعمارگری می‌نهد که نقش خود را می‌پذیرد . نویسنده این نکات را بخوبی درک کرده زیرا چنین تضادی را اول در خود یافته است . ممی در کتاب خود این مسئله را روشن می‌کند که این رنجهای روحی هرگز به مبارزه عملی تبدیل نمی‌شود ولی کسی که این رنج را می‌کشد اگر از موقعیت خود آگاه باشد ، اگر همدستی‌ها و وسوسه‌ها وجدانانگی خود را بشناسد می‌تواند با سخن گفتن از خود دیگران را نیز آگاهی بخشد . این شخص مشکوک « که در روز مبارزه نیروئی است ناچیز » با اینکه مظهر هیچ نیروئی نیست ، مظهر همه نیروهاست و از همین رو گواهی صادق است .

کتاب ممی بازگوئی خاطرات نیست ، گرچه همین خاطرات الهام بخش او بوده است اما نویسنده آنها را دریافته و اثر او تجربه‌ایست در قالب کتاب در کشاکش میان استعمارگران غاصب و نژاد پرست و ملت‌ئی که استعمارزندگان در

آینده بوجود خواهند آورد (ونویسنده را به گمان خود در آن سهمی نخواهد بود) او می کوشد، با خصوصیات خود زندگی کند از این خصیصه به نوعی عمومیت برسد. او در طلب آدمی نیست چه هنوز وجود ندارد بلکه جویای منطقی بی چون و چراست که خود را بر همه چیز تحمیل می کند. این اثر ساده و روشن در شمار «ریاضیات پرشور» است و واقع بینی آرام آن نشانی است از رنج و خشم گذشته.

از این رو می توان همی را سرزنش کرد که در کتاب او نوعی ایده آلیسم بچشم می خورد. در حقیقت همه چیز گفته شده ولی اختلاف در نحوه بیان مطالب است. شاید اگر نویسنده این نکته را نشان می داد که دستگاه استعمار، استعمارگر و استعمار زده را یکسان خرد می کند بهتر بود. این ماشین سهمگین که در امپراطوری دوم و در دوران جمهوری سوم ساخته شد پس از آنکه مدتی بمراد کامل استعمارگران چرخید امروز بر ضد منافع آنها می چرخد و خطر اینست که نابودشان کند. در ذات این نظام تبعیض نژادی ثبت است. مستعمره مواد غذایی و مواد خام را به قیمت ارزان می فروشد و از «مرکز» محصولات صنعتی را به قیمت بسیار گران می خرد. این تجارت عجیب هنگامی به نفع دو کشور است که کارگر بومی یا با دست مزد بسیار کم و یا بدون دست مزد کار کند. در حالیکه وضع او با فقیرترین اروپائیان نیز قابل مقایسه نیست همه بهتر از او زندگی می کنند. حتی «خرده مستعمره نشین» ناچیز که خود تحت استثمار مالکین بزرگ است. ولی نسبت به يك الجزیره ای امتیازات بیشتری دارد. آغاز تشنج از همین جاست. درآمد نسبی يك فرانسوی ده برابر يك مسلمان است. اگر بخواهند درآمدها و هزینه زندگی را در سطح پائین نگه دارند باید رقابت شدیدی بین کارگران بوجود آید و زادوولد نیز به همین دلیل افزایش یابد. ولی سرمایه های ملی الجزیره در اثر غصب استعمارگران محدود شده. وضع زندگی مسلمانان بسبب همین درآمدهای کم روز بروز وخیم تر می شود و مردم در نوعی گرسنگی دائم بسر می برند. این کشور را به قهر فتح کرده اند. نظام استثمار و استبداد این نیرو را ایجاب می کند و در تحکیم آن می کوشد و لزوم ارتش نیز از همین جاست. اگر این رژیم وحشت در همه جهان به یکسان حکمفرما بود. این اشکالات بوجود نمی آمد ولی استعمارگر در خارج از مستعمره یعنی در مرکز از آزادیها و مزایایی برخوردار است که ید حکومت استعماری استعمار زده را از آن مزایا محروم می کند. این دستگاه استعمار است که برای کاستن میزان دست مزد، افزایش جمعیت را تشویق می کند باز خود این دستگاه است که بومیان را برکنار از جامعه نگه می دارد زیرا اگر

بآنها حق رأی بدهد از آنجا که اکثریت دارند ، دستگاه در يك لحظه از هم می‌پاشد. استعمار حقوق انسانی را از انسانهایی که به نیروی قهر تحت سلطه خود گرفته سلب می‌کند . آنها را با جبار در فقر و نادانی و به گفته بانی سوسیالیسم علمی در شرائط «مادون انسانی» نگه می‌دارد . تبعیض نژادی در تمام اعمال ، نهادها و کیفیت تجارت و تولید مستعمره ثبت است نظام سیاسی و نظام اجتماعی متقابلا یکدیگر را تحکیم می‌کنند . و از آنجا که بومی فروتر از انسان است اعلامیه حقوق بشر درباره او صدق نمی‌کند . بعکس چون هیچگونه حقی دارا نیست ، بی‌پناه در میان نیروهای غیر انسانی طبیعت و قوانین « بیرحم اقتصاد » رها شده . حس برتری نژادی در نحوه عمل استعمارگر ثبت است ، هر لحظه با گردش دستگاه بوجود می‌آید و تحکیم آن در روابط تولیدی است که انسان را بدو گروه تقسیم می‌کند . برای اعضاء گروه اول معنی انسانیت و بدست آوردن امتیازات یکی است و این گروه خود را انسان می‌داند زیرا می‌تواند آزادانه از حقوق خود استفاده کند . برای گروه دوم عدم حقوق صحه‌ای است بر فقر و گرسنگی و نادانی و خلاصه بر «غیر بشر» بودن او . من همیشه فکر کرده‌ام که عقاید و نظریات در اشیاء نقش می‌بندند و قبل از آنکه بشر آنها را برای بیان موقعیت خود بیدار کند در خود او موجودند . در وجود استعمارگر نیز پیش از آنکه « احساس نرن Neron بودن » بیدار شود ، حس محافظه‌کاری و برتری نژادی و رابطه گنگ او با مرکز نقش می‌بندد .

ممی ، بمن خواهد گفت که منظور او نیز جز این نیست . می‌دانم . (۱) اصلا شاید او بیشتر حق داشته باشد ، نوشته او مبنی بر کشفیات اوست . او اول از رابطه خود با دیگران و سپس از رابطه با خویش رنج می‌برد و در کاوش این رنجهاست که به «سازمان عینی» بر می‌خورد . و این برخوردها را آن چنانکه هست خام و سرشار از «ذهنیت» بما عرضه می‌نماید .

ولی اگر از این اختلافات بگذریم کتاب ممی روشن کننده چندین حقیقت بزرگ است . اول اینکه مستعمره نشین خوب و بد وجود ندارد آنچه موجود است استعمارگر است . در میان این استعمارگران گروهی انگشت شمار منکر موقعیت حقیقی خود هستند . یعنی با دستگاه استعمار به پیش می‌روند ، همه‌روزه در عمل کارهایی را که در عالم خیال محکوم می‌کنند انجام می‌دهند . و با هر يك از اعمال خود به تحکیم دستگاه استبداد کمک می‌کنند . این افراد هرگز

---

۱ - ممی می‌گوید که موقعیت استعماری سازنده استعمارگر است همانطوری که سازنده استعمارزده می‌باشد . فرق عقیده من و او در اینست که آنچه را او «موقعیت» می‌داند من «نظام» می‌نامم . (سارتر)

هیچ چیز را دگرگون نخواهند کرد ، به دردهیچ کس نخواهند خورد و آرامش خیال آنها در پریشانی خاطرشان خواهد بود و بس .

باقی استعمارگران که اکثریت نیز با آنهاست یا نقش حقیقی خود را پذیرفته اند و یا بزودی خواهند پذیرفت .

ممی بطور جالبی اقداماتی را که بالاخره منجر به « خودبخودگی » این گروه می شود شرح می دهد . محافظه کاری ایجادکننده انسانهای «متوسط» است . پس چگونه این اقلیت غاصب که درعین حال به «متوسط» بودن خود آگاه است می تواند می تواند برای خود امتیازی قائل شود ؟ تنها راه اینست که استعمارزده را تحقیر کند تا خود را بزرگی بخشد . منکر انسان بودن بومی گردد و به بومیان بدیده طبقاتی محروم بنگرد ، اجرای چنین روشی مشکل نیست . زیرا دستگاه خودبخود بومی را از هرگونه حقی محروم می کند . حکومت استعمار نقش استعمار را بر همه چیز می زند و با جنبش اشیاء ، استعمارگر و استعمارزده از یکدیگر مشخص می شوند . استعمارگران با همه قوا به ایجاد و حفظ آن رنجهایی می کوشند که ستمدیده را هرچه بیشتر به چهره ای که بدیده استعمارگر در خور سرنوشت اوست نزدیک می کند . استعمارگر خود را قابل بخشش نمی داند مگر با کشتن تدریجی خصال انسانی در استعمارزده ، و در نتیجه هر روز اندکی بیشتر با دستگاه استعمار همساز میشود . رژیم وحشت و استثمار ، آدمیت را از انسان میگیرد و استعمارگر بخود اجازه این غصب را می دهد تا بهتر بتواند استثمار کند و دستگاه هم چنان می چرخد تا آنجائی که نه نیت از عمل تمیز داده میشود و نه عمل از «لزوم عینی» . در نظام استعمار این مراحل گاه شرط لازم یکدیگرند و گاه در هم می آمیزند . اولین معنی استبداد تنفر استبدادگر است از استبداد زده و نابودی این نظام مخرب در نابودی استعمار است . این جاست که استعمارگر تضاد درونی خود را می یابد : «همراه با استعمارزده ، استعمارو استعمارگر نیز از میان خواهد رفت .» استثمار نخواهد بود ، کارگر فقیر نخواهد بود ، جامعه شکل معمولی سرمایه داری را باز خواهد یافت ، مرکز ، قیمت ها و دستمزدها را تعیین خواهد نمود و ... دستگاه ورشکست خواهد شد . در حالیکه این نظام همه مرگ قربانیانش را می طلبد و هم ازدیادشان را . هرگونه دگرگونی به زیان اوست . کشتار بومیان و یا پذیرفتن آنها در جامعه هر دو میزان دستمزدها را بالا خواهد برد ، این دستگاه سنگین کسانی را که با جبار و ناگزیر گرداندن چرخها را به عهده گرفته اند میان مرگ و زندگی و بیشتر مشرف به مرگ نگه می دارد . بیهوده آن نظریه منجمد کوشش دارد که بانسان بدیده حیوان ناطق بنگرد زیرا برای تحکم نمودن به مردم حتی برای سخت ترین



و توهین آمیزترین تحکیم‌ها اول باید مردم را به رسمیت شناخت . و چون تا ابد نمی‌توان آدمیان را پائید باید بالاخره بآنها اعتماد کرد . هیچ‌کس نمی‌تواند با « آدمی » رفتار سنگ کند اگر اول آدم بودن او را نپذیرفته باشد . از این رو کوشش استعمارگر برای « غیربشری » کردن استعمار زده کوششی است ضد خود و با نتیجه‌ای بخلاف منظور استعمارگر . این خود استبدادگراست که با حرکت کوچک خود بشریت را به نیت کشتن بیدار می‌کند و چون آنرا در نزد دیگران انکار می‌نماید در همه جا بصورت نیروی دشمن بازش می‌یابد . برای رهایی از این دشمن استعمارگر باید به يك نوع انجماد و سرسختی پناه برد و خاصیت غیر قابل نفوذ بودن سنگ و بالاخره خاصیت « غیربشر » بودن را بنوبه خود بپذیرد .

يك وجه تشابه عجیب استعمارگر را به محصول و سرنوشت خویش یعنی استعمار زده پیوند می‌زند . ممی روی این مسئله بشدت تکیه می‌کند و ما با او باین نتیجه می‌رسیم که نظام استعمار این شکل متحرک که در اواسط قرن گذشته بوجود آمد امروز وسایل مرگ خود را فراهم می‌نماید . مدتهاست که برای حکومت‌های مرکزی زیان مستعمرات بیش از نفع آنهاست . کشور فرانسه زیر فشار الجزیره خرد شده و ما هم اکنون می‌دانیم که در اثر فقر مالی بزودی این جنگ را بدون پیروزی و یا شکست رها خواهیم کرد . ولی قبل از هر چیز خشکی و کشتش ناپذیری دستگاه آنرا از کار خواهد انداخت . درست است که بنیان‌های سابق اجتماعی از میان رفته و بومیان از یکدیگر پاشیده شده‌اند ولی باز هم پذیرفته شدن آنها در جامعه به قیمت نابسودی دستگاه است . از این رو بناچار اتحاد بومیان برضد این نظام خواهد بود . بالاخره روزی این تبعیدشدگان جامعه، دور افتادگی خود را بنام « شخصیت ملی » ظاهر خواهند ساخت . این دستگاه استعمار است که حس ملیت را در استعمار زده بیدار می‌کند . بومیان در ردیف حیوانات زندگی می‌کنند ، هرگونه حقی حتی حق زندگی کردن نیز از آنان سلب شده‌است و شرائطشان روز بروز وخیم‌تر میشود پس وقتی ملتی سرمایه دیگری جز انتخاب مرگ خود ندارد ، هنگامیکه از استعمارگران هدیه‌ای جز یأس نمی‌گیرد چیزی هم ندارد که از دست بدهد . بدبختی مایه جسارت او خواهد شد و همان دست ردی را که استعمار برای ابد به سینه استعمار زده می‌زند استعمار زده به سینه استعمار خواهد زد . بانی سوسیالیسم علمی می‌گوید که راز طبقه کارگر در اینست که وسیله نابودی جامعه بورژوازی را با خود حمل می‌کند . باید از ممی سپاسگزار بود زیرا بما یادآوری می‌کند که استعمار زده را نیز رازی است و ما شاهد واپسین دم هولناک استعمار هستیم .

## پیاده روها\*

سپیده بندر مقصود  
پیاده‌روهای ناتمام در سپیده تقاطع کرده‌ست  
پیاده‌روها در بربریت اول  
برای حامل مشعل  
و رهروان نخستین  
که قیر شارع نو بنیادند ؛

پیاده‌روهایی از شن  
که با ردیف درختان سرخوش نارنج  
به عصر سنگفرش  
به مرد سنگی میرسد ؛  
تعاقب خدا و زمان  
درون سایه و سنگ و سقوط و سرمایه ؛

---

\* - تکه‌ای از منظومه بلند پیاده‌روها .

گذرگهی که ثریا نام دارد

بنای شهرداری

که شارسان صمیمی را بدل به حوزه اموات می کند ...



درون تیمچه‌ها باد میوزد

به این تجارت اشباح ، این تعاقب بی انتظار خوشبختی

درون تیمچه‌ها ورشکستگی گذراست .

ردای گرد

که برق ورشوها را کور می کند

که لنگه بارهای پر از بختک را

به جامه‌های فاخر مأمور می کند ،

تسلطی است مسلم ، به رنگ خاکستر .

حریق دالان‌ها ... انبارها ... شبستان‌ها

و از میان ستون‌ها عصا زنان آمد

وزیر معزول

آزرده داستان و

گذشت

صدای خشک عصا در ذهن

و سایه‌ای کوژ بر کتیبه دیوار ...

## گمشده لب دریا

www.KetabFarsi.com

۱

عصر ، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می گشتند و هیزم جمع می کردند . شب دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود . صالح که با پاروی کهنه ای هیزم ها را طرف جهاز می کشید به پسر کدخدا گفت : « من هیچوقت از دریا سر در نمی آرم ، نمی دونم چه جوریه ، حالا همه جمع بشن و عقلاشونو بریزن زوهم ، نمی تونن بفهمن که این همه چوب از کجا اومده . یه چیزی تو دریاس که روراس نیس ، ظاهر و باطنشو نشون نمیده ، یه روز خالیه ، یه روز پره ، یه روز همه چی داره ، یه روز هیچ چی نداره . انگار که با آدم شوخی می کنه ، حالا این همه چوب رو آبه ، یه دقه دیگه ممکنه یه تکم پیدا نباشه . »

پسر کدخدا گفت : « واسه همیناس که بهش میگن دریا . »

صالح گفت : «هر اتفاقی هم که رو خشکی بیفته ، اگه خوب فکر شو بکنی  
ممکنه از دریا باشه . دریا از هیچ چی واهمه نداره ، نمی ترسه ، اما همه از  
دریا می ترسن .»

پسر کدخدا که حوصله اش سر رفته بود گفت : «چه کار داری به این کارا ؟  
فعلا تا می تونی هیزم جمع کن و زیادم تو نخ این حرفا نرو .»  
صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم ها که سیکاری آتش بزند ،  
يك مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت : «هی ، هی ،  
اونجا روا ،»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم های بلند  
از آبادی دور می شد .

صالح گفت : «می بینیش ؟»  
پسر کدخدا گفت : «بچه کیه ؟»  
صالح گفت : «نمی دونم ، عین آدم بزرگا راه میره .»  
پسر کدخدا گفت : «خیلی از آبادی فاصله داره ، ممکنه مال آبادی  
نباشه .»

صالح گفت : «پس مال کجاس ؟»  
پسر کدخدا گفت : «خدا می دونه ، شاید مال غربتی ها و شهری شن ها  
باشه .»

صالح گفت : «کدوم غربتی ؟ حالا که فصل غربتی هانیس .»  
پسر کدخدا گفت : «چه کارش کنیم ؟»  
صالح گفت : «بریم بگیریمش .»  
پسر کدخدا گفت : «جهازونمیشه کشید ساحل .»  
صالح گفت : «پیر تو آب و برو بگیریش .»

وپارو را برداشت و هیزم هایی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار زد ،  
پسر کدخدا پیراهنش را در آورد و پرید . توی آب ، در حالی که چوب ها را  
کنار می زد ، سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله می کرد . و صالح  
روی هیزم ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم های بلند راه می رفت و  
به پسر کدخدا که رویه بچه شنای کرد .

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد چند قدمی بیشتر با  
بچه فاصله نداشت ، پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه کرده بودند و موهای  
وز کرد و پوست شفافش زیر نور آفتاب می درخشید ، تکه ای استخوان زیر

بغل گرفته بود و بی‌اعتنا به سروصدای پشت‌سرش قدم‌های بلندی برمی‌داشت. پسر کدخداسوت زد، بچه، بی‌آن‌که به عقب برگردد، تندتر کرد، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم‌دایره‌ای زد و روبروی بچه ظاهر شد. بچه تا او را دید ایستاد. پسر کدخدا هم ایستاد. چند لحظه همدیگر را نگاه کردند.

پسر کدخدا صورت‌گرد و چشم‌های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید :  
« کجا میری بابا ! » .

بچه چیزی نگفت . پسر کدخدا پرسید : « مال کی هستی ؟ »  
بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد . پسر کدخدا گفت :  
« می‌ترسی ؟ »

بچه ایستاد و اخم‌هایش را توهم کرد . پسر کدخدا برای این که ترس بچه بریزد ، خندید . بچه با دقت پسر کدخدا را ورنده‌از کرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت ، داد زیر بازوی چپ . پسر کدخدا آرام جلو رفت ، بچه تکان نخورد ، پسر کدخدا خم شد و روی شن‌ها زانو زد ، دست‌هایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد . صورت همدیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید : « از کجا اومدی ؟ »

بچه چیزی نگفت . پسر کدخدا گفت : « کجایم رفتی ؟ »  
بچه لب‌بالایش را ورچید ، پسر کدخدا گفت . « بچه کی هستی ؟  
پدرت کیه ؟ »

بچه خندید ، پسر کدخدا هم خندید و گفت « این چیه رفتی زیر بغلت ؟ »  
بچه برگشت و دریا را نگاه کرد که همه‌به خفای داشت و پسر کدخدا گفت : « بلد نیستی حرف بزنی ؟ »

بچه دوباره اخم کرد و لب‌ولوچه‌اش را ورچید . پسر کدخدا گفت : « نه ، کارت ندارم ، اخم نکن . »  
صدای صالح از دریا آمد : « آهای های ! »

پسر کدخدا برگشت و هوار زد : « چه خبره . »  
صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه را سوار کولش کرد و رفت توی آب ، چند قدم که پیش‌تر رفت پاهایش از زمین کنده شد و شروع به شنا کرد ، بچه در حالی که محکم کله‌ او را چسبیده بود ، پاهایش را توی آب تکان تکان می‌داد .

کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا . پسر

کدخدا هم خودش را کشید بالا . هر دو چند لحظه‌ای به بچه خیره شدند .  
صالح گفت : « این چرا این جوریه ؟ »  
پسر کدخدا گفت : « چه جوریه ؟ »  
صالح گفت : « چشماشونگاکن . »  
پسر کدخدا خم شد و گفت : « آره ، به چشمش به رنگه و چشمه دیکهش  
به رنگ دیکه . »

صالح گفت : « مال کجاس ؟ »  
پسر کدخدا گفت : « حرف نمی‌زنه . هیچ چی نمیکه . »  
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم‌ها و گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »  
پسر کدخدا گفت : « چه کارش می‌خوای بکنی ؟ »  
صالح گفت : « خیال نمی‌کنم که مال آبادی ما باشه ، تو آبادی ما  
همچو بچه عجیبی پیدا نمیشه . »

پسر کدخدا پرسید : « تو همنه بچه‌های آبادی رو می‌شناسی ؟ »  
صالح گفت : « نه ، حالا میگی بیریمش آبادی ؟ »  
پسر کدخدا گفت : « بیریمش چه کارش بکنیم ؟ بندازیمش دریا ؟ »  
جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی ، دریا به حرکت در  
آمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند .  
صالح به پسر کدخدا گفت ، « مواظبش باش نیفته تو آب . »  
پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزم‌ها خواب رفته بود برداشت  
و کف جهاز خواباند .

## ۲

به ساحل که رسیدند ، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند ، مردها  
و زن‌ها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند . زکریا و محمد احمد علی دونفری  
هیزم‌ها را قپان می‌کردند و کدخدا روی زورقه برگشته‌ای نشسته بود و تسبیح  
می‌انداخت . وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید ، صالح آمد توی  
آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و انداخت  
روی شن‌ها و پرید توی آب ، دوش به دوش صالح به طرف ساحل راه  
افتادند ، از آب که آمدند بیرون ، عبدالجواد آنها را دید و گفت : « خسته  
نباشی صالح . »

بعد چشمش افتاد به بچه ، با تعجب آمد جلو و گفت : « هی ، صالح ، این دیگه چیه ؟ »

صالح گفت : « یه بچه س . »  
عبدالجواد در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود دست به فریاد گذاشت :  
« هی کدخدا ، هی محمد حاجی مصطفی ، هی ، زاهد ، هی جماعت ، صالح یه بچه از دریا آورده . »

جماعت بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زلزدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود .

عبدالجواد در حالی که بالاوپائین می‌پرید و ذوق می‌کرد گفت : « هی بچه‌رو ، بچه‌رو . »

محمد احمد علی که دور از دیگران ایستاده بود گفت : « بچه دریا س؟ آره؟ بچه دریا س؟ »

کدخدا گفت : « از کجا گرفتیش ؟ »

محمد حاجی مصطفی گفت : « ولی این لباس تنشه؟ مال دریا نمی‌تونه باشه . »  
زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد در حالی که گونه بچه را دست می‌کشید گفت : « چه رنگی داره ، چه چشمانی داره . »  
محمد حاجی مصطفی گفت : « راستشو بکین اینو از کجا آوردین ؟ »

صالح گفت : « داشت رو آب راه میرفت که من گرفتمش . »

زکریا گفت : « دروغ میگه ، صالح کمزاری دروغ میگه . »

پسر کدخدا گفت : « دروغمان کجا بود؟ مگه ما از دریا نیومدیم ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « ببرینش دوباره تو دریا ، بچه دریا بدشگونه . »  
زکریا گفت : « حالا راستشو بکین ، می‌ترسم محمد احمد علی دوباره

بدجون بشه . »

پسر کدخدا گفت : « از اون طرف ساحل پیداش کردیم . »

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند .

کدخدا گفت : « حالا این بچه مال کیه ؟ »

صالح گفت : « مال آبادی ما نیستش . »

زکریا گفت : « مال غربتی‌ها نباشه ؟ »

پسر کدخدا گفت : « غربتی‌ها هنوز پیداشون نشده . »

زکریا گفت : « پس مال کجاس؟ از کجا اومده . »



پسر کد خدا گفت : « هیشکی نمی‌دونه ، فقط خدا می‌دونه . »  
 محمد حاجی مصطفی گفت : « شما که دیدینش چه کار می‌کرد ؟ »  
 صالح گفت : « همین جوری سرشو گرفته بود و می‌رفت . »  
 عبدالجواد گفت : « یعنی این می‌تونه راه بره ؟ »  
 صالح گفت : « چطور نمی‌تونه . »  
 بچه را گذاشت زمین و همه راه باز کردند ، بچه استخوان پاره را  
 گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند به طرف آبادی راه افتاد .  
 جماعت پشت سر او به حرکت در آمدند .  
 محمد حاجی مصطفی گفت : « عجیبه ، چه جوری راه میره . »  
 صالح گفت ، « آره ، اما نمی‌تونه حرف بزنه . »  
 زکریا گفت : « چطور میشه ، بچه که راه بره ، حرفم بلده بزنه . »  
 صالح گفت : « حالا این بلد نیست حرف بزنه . »  
 کد خدا گفت : « با این سرعت داره کجا میره . برین بگیرینش . »  
 پسر کد خدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت ، همه راه باز کردند  
 و پسر کد خدا نشست روی هیزم‌ها و بچه را گذاشت وسط دو تا پایش .  
 یکی از زن‌ها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت : « اینو بده  
 بخوره ، ببینیم خوردن بلده . »  
 صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع کرد به سق زدن . همه نفس  
 راحتی کشیدند و نزدیک‌تر آمدند .  
 کد خدا گفت : « حالا می‌گین چه کارش بکنیم . »  
 زکریا گفت ، « یه نفر باید نگرش داره . »  
 کد خدا گفت : « کی نگرش داره ؟ »  
 زکریا گفت : « یه نفر که بچه نداره و اجاقش کوره . »  
 محمد حاجی مصطفی گفت : « همه تو آبادی بچه دارن . »  
 عبدالجواد گفت : « این که دیگه غصه نداره ، هر شب یه نفرمون نگرش  
 میداریم ، شاید پدر مادرش پیدا بشن . »  
 کد خدا گفت : « بد نگفتی عبدالجواد ، امشب کی می‌بردش خونه ؟ »  
 زکریا گفت : « امشب تومی بریش خونه کد خدا ، شب اول مهمون تو »  
 کد خدا فکر کرد و گفت : « باشه ، حرفتو گوش می‌کنم . »  
 آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد ، که جماعت بلند شدند و صالح  
 کمزاری بچه را داد بغل پسر کد خدا ، و بطرف آبادی راه افتادند . چند

قدمی که رفتند محمد احمد علی خودش را به صالح رساند و گفت : « هی صالح ، زکریا همیشه دروغ میگه ، اون نمیخواد من دلم هول ور داره ، حالا تو راستشو بگو ، این بچه رو از کجا گیر آوردین ؟ »  
صالح کمزاری گفت : « راستش خود منم نمیدونم از کجا گیرش آوردیم . »

### ۳

شب بچه را بردند خانه کدخدا ، زن کدخدا توی تغار خمیر کرد و نان پخت ، کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمد علی جمع شدند دور مهمان تازه وارد که کنار دیوار نشسته ، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ . دریا آشفته بود و باد خود را به درو دیوار می کوبید ، کدخدا درهای چوبی در بچه ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود .

شام را که خوردند کدخدا گفت : « حالا چه کارش بکنیم ؟ »

زن کدخدا گفت : « بخوابونیمش . »

کدخدا گفت : « همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب نداره . »

پسر کدخدا گفت : « اگه يك دو کلمه حرف می زد ، میشد چیزی ازش

فهمید ، عیبش اینه که نه می خنده ، نه گریه می کنه و نه حرف می زنه . »

زن کدخدا گفت : « این که عیب نیستش ، بچه هرچی بی سروصدا تر ،

بهتر . »

پسر کدخدا گفت : « کجاش بهتر ؟ »

زن کدخدا گفت : « حالا اگه عرو تیز می کرد و گریه راه می انداخت

بهتر بود ؟ »

پسر کدخدا گفت : « خوب که نبود ، این جوریش هم خوب نیس ، عین

آدم بزرگا نشسته و بربر همه رو نگاه می کنه ، آدم ترسش می گیره . »

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند . زن کدخدا گفت : « یکی او مد . »

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، زن محمد حاجی مصطفی و عروسش

دم در پیدا شدند . زن کدخدا گفت : « بسم الله ، بسم الله ، بفرمائین . »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « او مدیم مهمونو ببینیم . »

و آمدند تو . چند لحظه خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پای چراغ .

کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمد احمد علی عقب تر نشست .

زن کدخدا گفت : « شماها می شناسینش ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نه ، من نمی شناسمش . »

عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماش چرا این جوریه ؟ »

محمد احمد علی از گوشه اتاق گفت : « این آدم بزرگا میمونه . »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می خوایین چه کارش بکنین ؟ »

زن کد خدا گفت : « هیچ چی ، امشب پیش ماست و فردام می فرستم خونه شما . »

صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کد خدا گفت : « یکی اومد . »

پسر کد خدا بلند شد و در را باز کرد ، زن صالح با دخترش پشت

در بودند . زن کد خدا گفت : « بسم الله ، خوش اومدین ، بفرمائین . »

زن صالح گفت : « اومدیم بچه رو ببینیم . »

ونشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی . زن کد خدا گفت :

« صالح براتون گفت که چه جوری پیداش کردن ؟ »

زن صالح گفت : « آره ، یه چیزائی گفت و من حالا اومدم ببینم چه جوریه . »

عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « چشماشو ببینین . »

همه خم شدند و نگاه کردند . زن کد خدا گفت : « کار خدا رومی بینین ؟ »

زن صالح گفت : « شما میگین مال کجاس ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « همیشگی نمی دونه مال کجاس . یا مال

بیا بونه یا مال دریاس . »

زن صالح گفت : « می خوایین چه کارش بکنین ؟ »

زن کد خدا گفت : « امشب این جاس ، فردا خونه محمد حاجی مصطفی س و

پس فردام میآد خونه شما . »

صدای باد بیشتر شد و در زدند . زن کد خدا گفت : « یکی دیگه اومد . »

پسر کد خدا بلند شد و در را باز کرد ، مادر عبدالجواد پشت در بود .

زن کد خدا گفت : « بفرما تو مادر عبدالجواد . »

مادر عبدالجواد آمد توو گفت : « سلام علیکم ، اومدم ببینم راست میکن

که یه بچه از دریا آوردن این جا ؟ »

پسر کد خدا گفت : « آره راست میکن ، بفرما ببین . »

مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست

بغل دست دختر صالح . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می بینین چه جوریه

مادر عبدالجواد ؟ »

مادر عبدالجواد گفت : « عین عروسکه ، تکون نمی خوره . »

عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « عین آدم بزرگاس . »  
 و محمد احمد علی از توی تاریکی گفت : « چشماشو ببین مادر عبدالجواد . »  
 مادر عبدالجواد گفت : « حالا چه کارش می‌خواهین بکنین ؟ »  
 زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فردا شب خونه محمد حاجی مصطفی و  
 پس فردا شب خونه صالح و اون یکی شبنم مهمون شماس . »  
 باد بیشتر شد و در زدند . زن کدخدا گفت : « به به ، به به ، اینم به  
 مهمون دیگه . »  
 پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد ، پشت در هیچ کس نبود ، باد شدید  
 آمد تو و چراغ را خاموش کرد .

#### ۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا ،  
 بچه را برد در خانه محمد حاجی مصطفی . زن ، محمد حاجی مصطفی داشت برای  
 گاوها فخاره می‌پخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در . زن کدخدا  
 سلام و علیک کرد و گفت : « زن حاجی برات مهمون آوردم . »  
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « دست شما درد نکنه ، کار خوبی کردی . »  
 و دست بچه را گرفت و کشید تو . زن کدخدا گفت : « دیشب نمی‌دوننی چه  
 بلائی سرما آورده ، نه خودش خوابیده ، نه گذاشته که ما به چرت بخوابیم ، تا  
 صبح هی راه رفته و خواسته ازیه سوراخی فرار کنه بیرون . »  
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « چه کارش کردین ؟ »  
 زن کدخدا گفت : « نزدیک صبح که مردها می‌رفتن دریا ، دست و پاشو  
 بستن و گذاشتن توی صندوق و من حالا بازش کردم و آوردم . »  
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنه گرسنه‌ش بوده ؟ »  
 زن کدخدا گفت : « نه ، گرسنه‌ش نبوده ، فقط هوای بیرون به کله‌اش  
 زده بود ، هر وقت که باد تکون می‌خورد ، آرام و قرارش می‌برید و می‌خواس  
 بزنه بیرون . »  
 زن محمد حاجی مصطفی ، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و  
 گفت : « خدا کنه که امشب مثل دیشب نباشه . »  
 زن کدخدا گفت : « خدا کنه . »  
 و خدا حافظی کرد و رفت بیرون . زن محمد حاجی مصطفی دست بچه

را گرفت و برد زیر سایه بان ، فخاره توی تفرار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود . زن محمدحاجی مصطفی بچه را نشاندار دیوار و رفت سر تفرار که فخاره را بهم بزند . بچه ، بی حرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می کرد ، چشم هایش درشت تر شده ، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود .

زن محمدحاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زلزد به بچه و گفت : « هی ، کوچولو ، چرا این جور می کنی ؟ »

بچه جواب نداد ، زن محمدحاجی مصطفی گفت : « حالا این جاهیشکی نیست ، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی ، از کجا اومده ای ؟ »  
بچه جواب نداد و پاشد آمد کنار زن محمدحاجی مصطفی ، و نشست به تماشای بال های کوتاه آتش زیر تفرار . زن محمدحاجی مصطفی پاشد و رفت سر تفرار ، مقداری فخاره ریخت روی یک تکه چوب آورد گذاشت جلو بچه . صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد .

## ۵

شب دیر وقت در خانه محمدحاجی مصطفی را زدند . زن محمدحاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد . یک زن و مرد غربتی پشت در بودند . مرد سیگار می کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می کاوید . زن محمدحاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد زد : « هی حاجی ، اومده ن سراغ بچه ، اومده ن بپرنش . »

محمدحاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود بلند شد و آمد دم در ، زن و مرد غربتی توی دهلیز آمده به انتظار ایستاده بودند . محمدحاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم ، مرحبا ، مرحبا ، بفرمایین تو . بفرمایین تو »  
زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو . زن محمدحاجی مصطفی چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه . غربتی ها نشستند کنار دیوار ، و محمدحاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود ، و آمد نشست روبروی مرد غربتی . محمدحاجی مصطفی گفت : « بالاخره پیدا تون شد . »

غربتی ، اول محمدحاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید . محمدحاجی مصطفی گفت : « خیلی خوشحالی ، نه ؟ خب دیگه ، حالا ما بچه تو صحیح و سالم تحویلت میدیم . »

غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد ، هر دو نفر خندیدند .  
 مرد غربتی گفت : « یه چکه آب دارین به ما بدین ؟ »  
 زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و بالیوان بزرگی آب برگشت .  
 زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ .  
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسابی خواب  
 رفته ، هر وقت خواستین برین بیدارش می کنیم . »  
 زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند .  
 محمد حاجی مصطفی گفت : « صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودند  
 روی دریا و پیداش کرده بودن . »  
 مرد غربتی گفت : « صالح کمزاری ؟ »  
 و زن غربتی صورتش را کرد ، به دیوار و هق هق خنده ، شانه هایش را  
 تکان داد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « شما صالح کمزاری رو می شناسین ؟ »  
 مرد غربتی گفت : « نه . »  
 محمد حاجی گفت مصطفی : « پسر کدخدا رو چطور ؟ »  
 مرد غربتی گفت : « پسر کدخدا ؟ »  
 و صورتش را با دست ها پوشاند و شروع کرد به خنده .  
 محمد حاجی مصطفی گفت : « شماها چرا این جور می کنین ؟ »  
 زن و مرد غربتی بلند شدند . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « بذارین  
 بچه رو بیاریم . »  
 رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد ، غربتی ها در بیرون را  
 باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند .

## ۶

آفتاب که زد زن محمد حاجی مصطفی ، بچه را برد خانه صالح کمزاری .  
 زن صالح رفته بود از بر که آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می زد .  
 زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار  
 دختر صالح و گفت : « امروز نوبت شماس ، آوردم که پیشتون بمونه . »  
 دختر صالح گفت : « مادرم حالش خوش نیس ، خیال نکنم که نگرش داره . »  
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « خودش گفته »

دختر صالح گفت : « باد تو تنش افتاده ، چه جوری نگرش داره ؟ »  
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « تو نگر دار . »  
دختر صالح گفت : « من باید مواظب مادرم باشم . »  
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی میشه .  
حالا یه تکه از اون نون بده دست این . »

دختر صالح تکه‌ای نان برید و داد دست بچه . چند لحظه بعد زن  
صالح با ظرف آب آمد توی حیاط . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « سلام علیکم  
زن صالح ، این بچه غربتی رو آوردم که نگرش داری . امروز نوبت تست . »  
زن صالح گفت : « من تنم ناخوشه ، دلم می‌لرزه ، نمی‌تونم تکون بخورم  
چه جوری نگرش دارم ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « اگه نمی‌تونن نگرش داری بده دخترت نگرش  
داره ، بده صالح نگرش داره . »  
زن صالح گفت : « چطور میشه ، امشب شما نگرش دارین . »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « محاله زن صالح ، دیشب نمیدونی چه  
بلائی سرما اومده . »

دختر صالح گفت : « چطور شده بود ؟ »  
زن محمد حاجی مصطفی گفت : « نصفه‌های شب بود که دو تا غربتی اومدن  
و در خونه ما رو زدن و اومدن تو و آب خواستن ، خوردن و ما به خیالمون که پدر  
و مادر بچه‌ن ، ولی اونا بچه‌رو نگرفته ، از خونه رفتند بیرون . و از همون  
موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه ما رو گرفت ، بچه هی دور خونه  
می‌گشت و خونه عین یه لنج رو آب ، تکون می‌خورد و ما رام تکون می‌داد . »  
دختر صالح گفت : « و شما چه کار می‌کردین ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « و ما هی همدیگرو صدا می‌کردیم ، من  
حاجی رو ، حاجی پسرشو ، و من هر دو تاشونو . »  
زن صالح گفت : « و این چه کار می‌کرد ؟ »

بچه‌را نشان داد . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « هیچ چی همینطور  
دور اطاق می‌چرخید و راه می‌رفت . »  
دختر صالح گفت : « خیال می‌کنی کارکی بود ؟ »

زن محمد حاجی مصطفی گفت : « به خیالم کاروان غربتی‌ها بود . »  
همه یکمرتبه ساکت شدند ، صدای سازوکل زدن عده‌ای از کنار دریا

شنیده می‌شد .

شب ، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه را بردند پیش زاهد .  
 زاهد جلو کپر ، توی تاریکی نشسته بود و تنباکو می جوید . کدخدا با صدای بلند  
 گفت : « هی زاهد ، سلام علیکم ، یه مهمون برات آوردیم . »

زاهد گفت : « علیکم السلام ، خوش اومدین ، کار خوبی کردین . »  
 صالح گفت : « مهمون بی درد سربه ، نه چیزی می خواد بخوره ،  
 نه جای زیادی می خواد که بخوابه . »  
 زاهد گفت : « مهمون هرکی می خواد باشه ، هرجوری می خواد باشه ،  
 عزیزه و رو چشم من جادارد . »

کدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت : « ولی این مهمون خیلی  
 خیلی کوچولوس . »  
 زاهد گفت : « هیچ عیبی نداره کدخدا . »

و بچه را روی دامنش نشاند و یک مشت تنباکو از توی کیسه ای بیرون  
 آورد و به مردها تعارف کرد : « تنباکوی تند نمی خورین ؟ »  
 صالح یک تکه تنباکو برداشت و ریخت پشت لپش ، و محمد حاجی مصطفی  
 گفت : « عزت زیاد . »

مردها با عجله دور شدند . و زاهد برگشت و بچه را که چشم هایش بشدت  
 می درخشید و صورت کوچکش را روشن می کرد نگاه کرد . بچه اخم کرد  
 و زاهد گفت : « چرا اخم می کنی ؟ از من خوشت نمیاد ؟ خب ، هیشکی از من  
 خوشش نمیاد . حالا یه جوری بساز و امشبو تحمل کن . توهم مثل منی ، راستی  
 تو دیگه ، واسه چی اومدی دنیا ؟ ها ؟ اومدی گشنگی بخوری ؟ تو کپرا  
 بخوابی ؟ باباها حشرونشر بکنی ؟ واسه هوایی ها و دیوونه ها دمام  
 بزنی ؟ »

بچه بلند شد . زاهد خندید و گفت : « حوصله این حرفارونداری ، نه ؟  
 کجا می خوای بری ؟ نرو ، همه جا تاریکه ، من چراغ ندارم برات  
 روشن کنم . »

بچه به طرف بیرون راه افتاد . زاهد دوید جلو ، درحالی که دستهایش  
 را به دو طرف باز کرده بود گفت : « چه کار می خوای بکنی ؟ می خوای بری گم  
 شی ؟ می خوای بری تو تاریکی بلایی سرت بیاد ، می خوای بری برکه ایوب و  
 بیفتی تو آب خفه بشی ؟ امشب که مهمون منی ، این کار را نکن ، فردا جواب



مردمو چی بدم ؟ بگم نتونستم یه مهمون کوچولورا نکه دارم ؟ ،  
 بچه نشست روی زمین ، زاهد هم نشست روبرویش و بهم‌دیگرزل زدند .  
 از برکه ایوب صدای غریبی می آمد . انگار چیزی توی آب دست و پا می زد .  
 زاهد گفت : « امشب خیلی شب بدیه . می شنوی؟ پاشو بریم توی کپر . »  
 بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت ، زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد ،  
 و به هر سایه ای که پیش چشمش پیدا می شد چنگ می انداخت ، و هی پشت سر هم می -  
 گفت : « کجادر میری ؟ چه کار می خوای بکنی ، ایستا ، یه دقه ایستا ،  
 می خوام نون بدم بخوری ، می خوام آب بدم بخوری ، می خوام برات  
 قطاب بدم ، می خوام بچه خود بکنمت ، ایستا . »  
 دم برکه ایوب که رسیدند ، زاهد پرید و بچه را بغل کرد ، از توی برکه  
 خندندید ، زاهد نفس نفس زنان گفت : « تو که ندی فهمی چه کاره می کنی  
 حالا بریم کپر ، می خوام برات دهل بکوبم ، برات دمام بزوم ، نمی خوای  
 برات دمام بزوم ؟ نمی خوای برات دهل بکوبم ؟ حالا میریم کپر ، قول بده که دیگه  
 نخوای دربری ، والا اونوقت من ، دست و پا تومی بندم و میدارمت توی دمام  
 بزرك و از جای تاریکی آویزونت می کنم . »



ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا . زکریا زیر باد گیر نشسته بود  
 و داشت جل ماهیگیری را وصله می کرد . محمد احمد علی زکریا را صدا زد .  
 زکریا سرش را از پای دیوار بیرون آورد و گفت : « بیاتو . »  
 محمد احمد علی رفت توی حیاط و مطبخ را دور زد و رفت جلو در بچه و  
 چمباتمه زد .

زکریا گفت : « چه عجب این وقت روز ؟ »  
 محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت : « اومدم ببینم چه کار  
 می کنی ؟ »

زکریا گفت : « دارم جل وصله کنم . »

محمد احمد علی گفت : « بذار منم وصله کنم . »

زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف محمد  
 احمد علی . محمد علی احمد در حالی که جل را روی زانوانش پهن می کرد  
 گفت : « هی زکریا . »

زکریا گفت : « چیه محمد احمد علی ؟ »  
محمد احمد علی گفت : ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد ، بچه را امشب  
بخونهش راه بده . »

زکریا گفت : « پس چه کارش می کنن ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « هیچ چی ، ولش می کنن توی آبادی . »  
زکریا گفت : « حق دارن ، خونه همه را بهم ریخته ، زندگی  
همه را بهم زده . »

محمد احمد علی گفت : « پس من چه کار کنم ؟ »  
زکریا گفت : « قراره چه کار بکنی ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « اگه بچه رو ول کنن بیرون ، شب میاد تو  
کپرمن . »

زکریا گفت : « از کجا معلوم ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « من می دونم زکریا ، حتماً میاد تو کپرمن . »  
زکریا گفت : « حالامی خوای چکار بکنی ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « من نمی تونم تو کپر بمونم ، می خوام برم رودریا . »  
زکریا گفت : « رودریا چکار بکنی ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « میرم رو عامله محمد حاجی مصطفی بخوابم . »  
زکریا گفت : « امشب هوا خوب نیس ، دریا شلوغه . »  
محمد احمد علی گفت : « پس چکار کنم ؟ تو مسجد که نمی تونم بخوابم ،  
هوایی میشم . »

زکریا گفت : « برو پیش زاهد . »  
محمد احمد علی گفت : « پیش زاهد هم نمیرم زکریا ، زاهد نصف شب  
پا میشه ، دمام می کوبه . »

زکریا گفت : « پس خونه کی می خوای بری ؟ »  
محمد احمد علی گفت : « خونه هیشکی نمی تونم برم ، اگه تو بذاری میام  
خونه تو ، توتن شوری تا صبح می شینم و برات جل وصله می کنم . »  
زکریا گفت : « باشه ، بیا خونه من ، برات قلیون هم میدم ، جل هم  
نمی خواد وصله بکنی ، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم راه  
نداز . »

محمد احمد علی گفت : « قول میدم زکریا ، امشب گریه نمی کنم . »

غروب که شد محمد احمد علی رفت خاقه زکریا و توی تن شوری قایم شد. صالح کمزاری و پسر کد خدا بچه را بردند جلو مسجد و چند قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد در همه خانه‌ها بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی دربارا بهم می زدومی آشفته که بچه بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کد خدا و در بیرون را پنجول کشید، کد خدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردند به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که پشت بام نشسته بود از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب روی سر بچه ریخت.

آنگاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار هزاران هزار موش داشتند زیر زمین را خالی می کردند. و محمد احمد علی که توی تن شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند. صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کد خدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب هیشکی نتونسته تا اذان صبح پلک رو پلک بذاره.»

کد خدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک میشدیم.»

زکریا گفت: «چاره‌ش در اینه که هر چه زود تر شرشو از سرمون واکنیم.»

عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»

صالح گفت: «من تنهایی نیاوردم، پسر کد خدا بامن بود.»

پسر کد خدا گفت: «ما چه می دونستیم، به خیالمون که یه بچه معمولیه.»

زکریا گفت: «حالا از ایناش گذشته بهتره زود فکر چاره باشیم.»

عبدالجواد گفت چارش اینه که ورش داریسم و بیریم تسویا بون ره‌اش بکنیم . «  
 کدخدا گفت : « خدارو خوش نییاد ، گرفتار جونور میشه . »  
 محمداحمد علی گفت : « هیچ طورش نمیشه کدخدا ، ابن یه بچه مضراتیه ،  
 هیچ بلائی سرش نییاد . »  
 زکریا گفت : « عبدالجواد راست میگه ، صالح ورش دار راه بیفتیم ،  
 می‌بریم میذاریمش سر راه غربتی‌ها . »  
 صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم از آبادی بیرون آمدند .  
 صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده گردو خاک می‌کرد ، و مردها  
 بی آنکه کلمه ای ردو بدل کنند جلو می‌رفتند ، و هر چند قدم به نوبت بچه را  
 بغل می‌گرفتند  
 از پیچ تپه‌ها که گذشتند به کفه شوره زاری رسیدند . زکریا گفت : « این جاره  
 غربتی‌ها س . »

صالح گفت : « پس میذاریمش این بغل . »  
 و بچه را گذاشتند روی زمین و توپره قطاب را هم گذاشتند بغل دستش .  
 بچه بی حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می‌کرد که زکریا اشاره کرد و همه آهسته  
 دور شدند و از پیچ تپه‌ها گذشتند .  
 عبدالجواد گفت : « بهتره تندتر بریم . »  
 همه تندتر کردند . راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش  
 را نگاه کرد و یک مرتبه گفت : « هی ، داره میاد . »  
 همه پشت سرشان را نگاه کردند ، بچه با قدم های بلند پشت سر آنها  
 راه می‌آمد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « داره میاد ، چکار بکنیم ؟ »  
 صالح گفت : « راهمون کوچ کنیم ، اونوقت پشت سرما میاد و راه آبادی  
 روگم می‌کنه . »  
 مردها راهشان را کوچ کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش تپه  
 که رسیدند به عقب برگشتند . بچه ، بی‌اعتنا به آنها ، با قدم های تند و بلند  
 به آبادی نزدیک می‌شد .

ابرها کنار رفته چیز با نشاطی توی دریا می‌خندید و مردها مضطرب و  
 وحشت زده ، دورهم جمع شده با بیچارگی چشم به قریه داشتند .  
 از کتاب : « ترس و لرز »

## در بیان شعرا ...

بدانکه شعرا شوخ طبیعت و عاشق پیشه و پردرد و متفکر و شیرین زبان و فصیح اللسان و ملیح البیان ، مربوط الکلام می باید ، تا از مضمون بکر و منظوم فکر بشعر خوش و صحبت دلکش باعث انتعاش طبایع نکته سنجان و سخنوران گردد. نه شعرای مضمون دزد ، تتبع کن ، بدکلام ، غلیظ الفاظ ، ناموزون ، بحر ناشناس ، کج بحث ، کج سلیقه ، طر زمدان ، خنک بیان ، که از شعر بدشان طبایع ملال گیرد و از طرز ناخوششان خاطر هها کدورت پذیرد و از اشعار بار دشان شعر فهمان تمسخر فرمایند و از اقوال کارهشان نکته دانان تنفر نمایند و با آنکه پیوسته در بازارها شعر خوانند بهر کس که رسند اظهار شاعری نمایند و بطمع پنج درم يك قطعه گویند و گدا طبیعت و خوش آمدگو باشند و بجهت لقمه طعامی هر روز بدر دکانی یا بخانه ای روند و بجهت ممسکان و نااهلان و ابلهان بنا بر طمع قصاید گویند و در مجالس پیوسته شعر خود خوانند و تعریف کنند و توقع تحسین داشته باشند و در وقت شعر خواندن تبسم و حالت نمایند و سرگردن متحرک سازند و اشعار خود را نوشته ، در بغل نگاه دارند و تعریف اشعار شاعران ننمایند و در شعر و سخن انصاف نکنند و اسم ارباب سخن را بی ادبانه مذکور سازند و بتقریب اشعار مردم خوانند و دخلهای ناموجه نمایند و با مردم ناموزون بحث شعر کنند و یا بخوانند و شعرای آذربایجان تتبع شعرای عراق و خراسان نمایند و بروزمره ایشان متکلم گردند بترتیب و شوق و لباس مقید باشند و دستار شلغمی پیچیده بر سر نهند و گوشهای دراعه را از پیش گردن بطریق موپیچ زنان در عقب اندازند و اگر قصوری در شعر مردم ببینند زود عیب آنرا ظاهر سازند و علم اختلاط ندانند و شکم پرست و لقمه دوست باشند .

زنها ازین طایفه خود را تونگه دار      زنها تنفر کن ازین طایفه زنها

از : رساله روحی انارجانی (قرن دهم) تصحیح سعید نفیسی

دفتر ۴ جلد دوم فرهنگ ایران زمین

## حشمت جزنی

### سفر ...

دست دریال سیاه اسب،  
چشم بر جوبار بی آغاز و بی انجام  
از دیار دور می آیم ؛  
از دیار پارو از پیرار .  
همر هانم، بوته های خار و تک آوای مرغان بیابانی  
همنشینم سنگ .  
کاروان من، من و این اسب .  
کاروان سالارمان خورشید .  
سازو برگی نیز ما را هست ؛  
توبره با اسب،  
با من انبانی .  
توشه آن توبره برگ است  
- برگی سبز -  
توشه انبان من حرف است  
- حرفی گرم -  
اسب می پرسد ؛  
حرف تو چون است ؟  
- حرف من بذر نگاهی در زمستان است  
ساقه سبز بهاران است .  
میوه شاداب تابستان و رنگ زرد پائیز است .  
باز می پرسد ؛  
حرف را باید چگونه ساخت ؟  
- حرف را باید زمانی کاشت  
و زمانی چید .  
مزه مزه کرد باید گاهگاه آنرا .

تلخی اش را خورد ،  
 و عصیر شهدهایش را بکام دیگران بخشید  
 صورتش را باید از خواب شبانه شست ،  
 ز آفتاب و آینه مستی برویش ریخت  
 بایدش از خانه بیرون برد ،  
 با هزاران چشم ،  
 با هزاران دست ،  
 با هزاران گوش نامحرم ؛  
 آشنایش کرد .  
 گرچه سرخی زبان گاهی  
 سبزی سر میدهد برباد ،  
 با وجود این  
 حرف را هرگز نباید خورد .  
 بایدش با خاك ،  
 بایدش با آب ،  
 بایدش با آفتاب و باد  
 آشتی آموخت .  
 بایدش از دل بیرون آورد .  
 تا نشنید لاجرم بردل .  
 بایدش با حرف همسایه بهم آمیخت  
 بایدش در طشت های رختشوئی ریخت ،  
 و به همراه لباس زیر ، شست و شویش داد .  
 باری .  
 حرف را باید پیامی کرد  
 و نوشت آنرا بخط نور ،  
 برجین طور .  
 باید آنرا در هزاران آیه جاری کرد .  
 حرف را باید چراغی کرد .  
 و به شب آویخت  
 تا که هر بیغوله پیوندی بدست آرد بسوی نور .  
 حرف را باید خیابان کرد ،  
 متعاش را باید از آنجا بصحرا برد  
 چاه ژرفش کرد .  
 بایدش در کوره های ذوب آهن ریخت ،  
 تا شود سوزن ؛  
 بایدش سنجاق سینه کرد  
 حرف را باید عروسك کرد ،

و بدست کودکان دادش.  
بایدش پرهای بالش کرد  
رختخوابش کرد و شبها تا سحر در زیر آن خوابید.

حرف را باید بجای ریخت ،  
و بجای باده نوشیدش .  
دست و پایش داد  
پا بپایش رفت ،  
آفتابش کرد و از باران عبورش داد ،  
تا شود رنگین کمان عصر .  
تا شود عطر گل شب بو .  
و بدینسان حرفها را بوسه باید کرد .  
حرف را باید بموئی بست  
و به خط و خال بالغ کرد .  
و بهنگامی که حرفی نیست  
بایدش با نقطه پایان داد .

اسب میخندد  
و ه چه حیوان شکیبائی  
هر چه باشد با من این حیوان زیبا الفتی دیرینه دارد ،  
با نشانی‌ها که میگویم :  
روز سردی بود  
چشمه چون آئینه میجوکید ،  
شاخه‌ها بی برگ و بی بر بود  
مادری از درد می پیچید  
آسمان با چهره آبی سپیدش گاه میگریید  
گاه میخندید .  
ما (من و این اسب)  
از همینجا همسفر بودیم  
چشم او با چشم من خندید  
پای او با پای من آمد  
فرق ما تنها در این نکته ست ،  
کو به برگی در ازل دل بست ،  
من به حرف برگ .



یاد می آرم ،  
در نخستین روز،  
منزل ما کوه بود و باد  
باد بود و تکدرخت بید .  
صخره بامن گفت ؛  
سینه های کوه سرشار است ،  
از سخنهایی به انبوهی دریاها .  
بید بامن گفت ؛  
دستهای باد لبریز است ،  
از نوازش های بی پایان .

مانشستیم و شنیدیم از دهان کوه،  
غصه آهوی تنها و حدیث باد .  
و غم خاری که ایمان را بدست تندبادی داد .

اسب میخندد و من دریاد روز دیگری هستم .  
به گمانم روز دوم بود .  
هر چه بود آنروز ، روزی بود  
روزگاری بود  
گله ای در تپه های دور ،  
میچرید آرام  
و در این جادشت بود و رود .  
بیل بود و پینه های دست  
خانه های خشتی و آغل ،  
دختری با کوزه می آمد ،  
کودکی با پشته سبز علف میرفت  
آب باریکی میان قریه جاری بود .  
اسب میخندید  
خنده اش بند و گرمی بود ،  
با صفای ده .  
و سفر بار دگر آغاز می گردید

روزهایی رفت و شبهایی فرود آمد  
جاده ها طی شد جبین ها سوخت .  
مویه ها کردیم ،  
در نماز مسجد مهتاب .  
خنده ها کردیم

درسورخانه خورشید،  
بس عرق از بندها مان ریخت ،  
در گذرگاه دراز ظهر-  
ظهر تا بستان  
وسراب آنجا امیدی بود .  
در عروق دستها مان یخ روان شد جای خون گرم ،  
- در عبور از معبر بوران-  
با وجود این ،  
در بخار بازدمها مان نشانی بود از خورشید .  
زندگی آنجا زفیری بود .

یادم آمد باز ،  
در عبور از مرز سنگستان ،  
مرمری دیدم که میخندید  
تیشه آوردم .  
گفتم یکرین بر بالا و پائینش .  
ضربه‌ها هر یک بجای خویش کاری بود  
تا که اندامش چنان چون موم ،  
رام دستم شد .  
شب فرود آمد  
ماه آنشب در ضیافت بود .  
بردمش آنجا و در آنجا ،  
هر کجای پیکرش با من سخن میگفت ،  
لحظه‌ای خفتم .  
پیکره در پیش چشمانم هویدا شد :  
جنبشش معنای دیگر داشت  
و بهر سوئی که خواهش داشت میچرخید .  
در خطوط چهره‌اش ،  
آثار نیش تیشه‌های من ،  
رفته رفته محو میگردید .  
خالقش را برده بود از یاد .  
اسب ازین حیرت تبسم کرد  
سر بگوش من نهاد و گفت:  
تو نمیدانی که این مرمر بجای قلب ،  
پاره سنگی دارد از خارا ؟

راست میگفت اسب،  
باردیگر تیشه آوردم  
و شکستم دستهایش را  
و گسستم بندهایش را  
قلب سنگش را در آوردم  
و پراندم سوی سنکستان .  
پیکره دیگر نه جانی داشت نی نامی  
سنگریزه گشت و هم رنگ بیابان شد .

شب بدینسان رفت و روز آمد  
و در این هنگام ،  
اسب را گفتم که من خورشید میخواهم  
آتشی جاوید میخواهم  
اسب با من گفت :  
غم مخور ایدوست  
آتش خورشید در خاکستر راه است  
راه بی پایان و خاکستر فراوان است  
گفتم او را راست میگوئی  
آتش اینجا هست ، آنجا هست ،  
آتش اینجا در دهان لاله کوهی ست ،  
آتش آنجا در غروب است و طلوع روز  
آتش اینجا در دل اسب است .  
آتش اینجا در کف دست است .

دست در یال سیاه اسب ،  
چشم بر جوبار بی آغاز و بی انجام ،  
باز آهنگ سفر کردم .  
رفتم و رفتم ،  
تا سواد شهر پیدا شد .  
اسب با دیدار دروازه درنگی کرد  
با زبان بی زبانی گفت :  
من همینجا میکنم اطراق .  
گفتم او را ای رفیق راه ؟  
دیدنی در شهر بسیار است .  
با من گفت :

قصه این شهر را گویا شنید ستم .  
جا برای چون منی آنجا فراهم نیست .  
شب بخیر ای دوست ،  
اسب را در پشت دروازه بحال خود رها کردم  
و پیاده شهر را گشتم ،  
هر خیابان بوی شب میداد ،  
و خماری ، خوابهای خانه‌ها را پاس می‌بخشید .  
پیش رفتم ، پیش  
هر کجا در بود و دیواری فرارفته  
پنجره بسیار و بس پرده پس آنها فرورفته  
مستی از میخانه می‌آمد  
و زنی بدکاره در طول سیاه شب فرومیرفت .  
گربه‌ای یکریز می‌نالید  
و سگی ولگرد ،  
جفت هر جایی خود را جستجو می‌کرد  
گربه گویا داشت می‌زاید  
و نمی‌دانست  
به کدامین خلوت این شهر باید رفت  
سگ همه جا گشت  
و صدایش تا سحر پائید .

روز آمد  
روز از نو روزی از نوشد .  
عابری با خویشتن میگفت ؛  
نان به نرخ شب نباید خورد .  
این خیابان است ،  
با چراغ سبز باید رفت  
با چراغ سرخ باید ماند .  
باید از سوئی معین رفت .  
کوچه است اینجا .  
آشنائی من و این کوچه دیرینه است ،  
آن یکی دکان بقالی است ،  
وین یکی دکان قصابی .  
چوب‌خط چننه‌های خالی اینجا پر .  
و بکلی نسبه ممنوع است .  
چرکه آهننگ خوشی دارد برای امت اعداد

ونفیری بدبرای پیروان صفر  
با وجود این ،  
خنده باید کرد ،  
در چراغانی .  
گریه باید کرد ،  
روز عاشورا .

مرد عابر همچنین میگفت:  
عشق ، اینجا رنگ و بوی دیگری دارد .  
زود می آید .  
زود می میرد .  
عشق را اینجا به جامی یا به فنجانی ،  
میتوان آسان بدست آورد .  
در خطوط دست هیچ انسان در اینجا مهر جاری نیست .  
گفتم ای عابدلم افسرد  
من قناعت پیشه‌ای هستم .  
میتوان با برگ سبزی دل بدینجا بست !  
زهر خندی زد جوابم داد :  
قصه‌ی درهای باغ سبز ،  
و حدیث برگهایش را .  
یاد برگ اسب خود کردم  
و بنخود گفتم ،  
اسب حیوان نجیبی بود ،  
من چرا تنها رهایش کردم و رفتم ؟  
پشت کردم به همه «باید نیایدها»  
روبسوی اسب ....  
اسب بادیدار من خندید .  
من هم از آن خنده خندیدم .  
گفتم اورا ، باز می‌گردم ،  
باره آوردی سراسر تلخ .  
تلخی عطر گل بادام  
تلخی اندیشه‌های خام .  
تلخی بوی گل خشخاش .  
تلخی دشنام .  
تلخی دیوار .  
تلخی میدان .

تلخی بی انتهای کوچه و برزن .

باری آن شبها گذشت و روزها طی شد .  
باردیگر پاپای آب می آیم .  
از دیار دور می آیم .  
اینک از اسب سپیدخویش می پرسم .  
برگ تو چون است ؟  
این چه افسون است !  
او به نر می میدهد پاسخ ،  
خونش از آوندهای راستی آمد .  
سبزش از شاخه های دوستی روید .  
بستر پروانگان صبح ،  
وزبان رمز شبها بود ،  
ارجها آورد .  
بامداد از برج خورشید و شب از گنج نفیس ماه ،  
از زبانش حرف گرم خاکها جاری است .  
درنگاهش اشتیاقی راستین پیدا است ،  
آستینش عاری از نیرنگ و قلبش خالی از درد است .  
دفتر عشق است .  
و در اینجا اسب می پرسد .  
عشق دانی چیست ؟  
پاسخم اینست :  
عشق شاید خنده ی سرخ گلی بر روی دیوار است .  
عشق شاید جانماز مادر پیر است .  
قرص خورشید است .  
خنده ی اسب است .  
عشق شاید رفتن همراه این جو بار جاوید است .  
اسب میخندد

راهمان بانیمروز دره ای نیم است .

— دره ای سرسبز —

مرغ ماهیخوار در خواب است .

ماهیان را خواب می بیند ،

ماهی زرین ،

ماهی سیمین .

ماهی خاکستری با خالهای سرخ ،  
میکند دزدانه منقار حریصش را درون آب  
آه، یک ماهی .  
ماهی سیمین .  
لذتی بالاتر از این چیست ؟

مرغ اینک غرق رویاهای رنگین است .  
غافل است از سرنوشت خویشتن زیرا ،  
لحظه‌ای دیگر که خواهد ریخت ،  
قطره خونی از دهان کوچک ماهی ،  
قهقهه می‌ریزد از منقار ماهیخوار .  
وزیبی این خنده‌ی بیگانه ،  
می‌گریزد ماهی سیمین .

باری، اینک دره بیدارست و ما بدرود می‌گوئیم .  
با جهانی که در آن جاریست .  
اسب می‌خندد  
آب در جوبار می‌خندد  
کاروانسایان خورشید می‌خندد  
و سفر باردگر آغاز می‌گردد .

تابستان ۱۳۴۵

## يك نامه از ماداگاسکار

سلام داداش، قبل از دریافت نامه شما نامه‌ای را که نوشته بودم پست نکردم تا جواب نامه شما را نیز بنویسم اما این بتأخیر افتاد و چقدر هم زیاد. اما در عوض مطلب زیاد دارم که بنویسم نامه‌ای که نفرستادم بیشتر بحث مختصری بود از سیرنتیک چون نوشته‌اید که این رشته در آنجا تا اندازه‌ای شناخته شده است از تکرار آن خودداری میکنم مگر اینکه فرصتی اقتضا کند. در این نامه دو مطلب را خواهم نوشت، یکی راجع به دریافت‌هایم در این ملک، دیگری در باره.... (خصوصی)....

شاید بتوانم بگویم که این سفر بهترین تجربه من بوده است چه از لحاظ فایده آن برای مطالعه جامعه‌شناسی، چه از لحاظ برخورد با يك واقعیت سرسخت سیاسی، از لحاظ خودم این سفر دو فایده بزرگ دارد، یکی اینکه متد کارم را تکمیل میکنم و با بودجه کافی و امکانات مادی که در دسترس است متدی را که در ایران دهند بکار برده بودم در اینجا بطرز خیلی کاملتر تطبیق میکنم دیگر اینکه در اینجا با جامعه‌ای روبرو هستم که در حال اس و قس‌یابی دائمی است. واحدهای اجتماعی کوچک بدان معنی که بارها در نامه‌ام اشاره کرده‌ام با يك دینامیسم عجیبی دائماً در حال تجدید سازمان و تجدید حیاتند و قدرت دینامیسم داخلی



آنها بمراتب از قدرت دولت مرکزی بیشتر است باین جهت قدرت هضم و جذب دولت ماداگاسکار روی این جوامع کوچک بسیار اندک است و امیداینکه روزی دولت مالکاش از ترکیب این واحدهای کوچک اجتماعی بوجود آید امید است دور دست، این امر بمن امکان میدهد که اس‌ق‌س این جوامع واقعی کوچک را خوب بررسی کنم و مقداری از کم و کاست‌های سیستم جامعه‌شناسی خودم را پر کنم. جالب اینست که هم دولت ماداگاسکار و هم F. A. O امیدزیرادی باین پروژه دارند. پریروز در جلسه آکادمی مالکاش سفیر جدید ماداگاسکار در انگلستان ضمن سخنرانی مفصلی که درباره کشورهای کم‌رشد و ماداگاسکار کرد تنها اشاره‌ای که بکارهای مطالعه‌ای و عمرانی کرد در باره پروژه ما بود و نیز چون سازمان خوار بار جهانی برای اولین بار است که مطالعه جامعه‌شناسی را همراه با یک پروژه عمرانی عمل میکند خیلی امید باین آزمایش دارند و گمان میکنم کار بد پیش نرفته است.

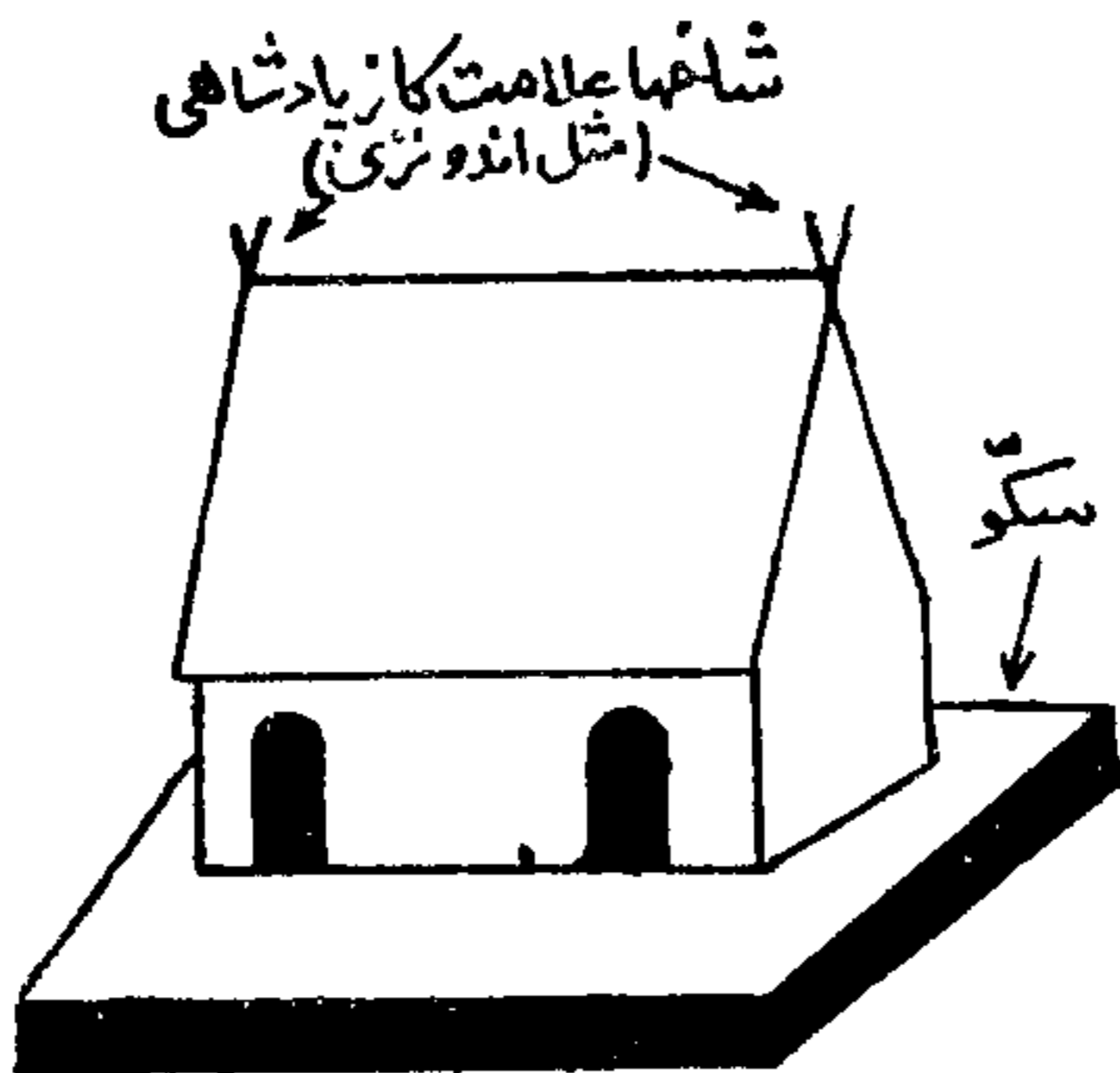
در واقع من تنها به مطالعه پرداخته‌ام، بلکه سازمانی برای مطالعه داده‌ام و چندین مطالعه را همراه پیش‌میرم که نتایج این مطالعه «Extensive» روی دهات منطقه مرکزی عمل تقریباً آماده است و برنامه مطالعات دیگر نیز در شرف اتمام است و این پیشرفت‌ها کم‌وبیش از حالا در راپورت‌ها و صحبت‌های مرکز ظاهر میشوند و انشاءالله بعد از خاتمه برنامه یعنی قبل از اجرای آن یک نسخه از متدکار را که لابد بفرانسه است خواهم فرستاد شاید جلال بتواند از آن استفاده کند یعنی آنرا برای گروه‌هایی که مشغول مطالعه روستائی هستند مورد استفاده قرار دهد. بدیهی است که برنامه برای این ملک تهیه شده است و کوشش خواهم کرد مقدمه‌ای برای تطبیق آن بر مطالعات روستائی ایران اضافه کنم.

اما مسأله اساسی که در تجربه این ملک به آن برخوردیم. بیاد دارید که اولین برخورد من با سازمان خوار بار جهانی احساسی نامطلوب در من بوجود آورده بود، در واقع در برنامه‌ای که برایتان نوشتم تمام احساساتم را منعکس نکردم بلکه آنرا تعدیل کردم، وقتی در راهروهای سازمان خوار بار جهانی پی‌کار میدویدم احساس صادق این بود که تا حد یک کارشناس بین‌المللی سقوط کرده‌ام و این احساس را بصورت تعدیل شده‌ای برای شما نوشتم چون فکر کردم حق ندارم از قبل همه این مردمان «نیکوکار» را محکوم کنم اما متأسفانه تجربه مستقیم نشان میدهد که حق داشته‌ام.

تاریخ جباران را نباید در عهد خود آنها خواند و نیز تاریخ استعمار را و مخصوصاً تاریخ استعمار را نباید در خود کشورهای مستعمره خواند. گاهی میشود که مردمانی سخت با هوش دچار اشتباهات بزرگی در این زمینه میشوند، میت‌ها «Myths» انواع و دوران اندکی متفاوت دارند. از جمله این میت‌ها که بدوران استعمار مربوط میشود اینکه گویا کشورهای غربی «اروپائی» به رشد و تکامل کشورهای مستعمره کمک فراوان کرده‌اند! حتی مارکس وقتی در باره رابطه هند و انگلیس قضاوت میکند قربانی این میت میشود و دکتر تاراچند با تمام ذکاوت و وابستگی‌اش بارزش‌های هندی چنین قضاوتی میکند.

(Les travaux du ras du sol) نیروئی که همیشه مزاحم سنت‌های ده است داخلی و غیره - تحریک کارمندان به جمع‌آوری پول بیشتر از دو طریق: عرضه کالاهای رنگارنگ و سطح خیلی بالاتر زندگی خارجیان فراوان سبب میشود که کارمندان در تماس با توده مردم از طرق نامشروع در آمد خود را افزایش دهند - در نتیجه وقتی عامل دولت وارد ده میشود برای دهقان يك نیروی کمک کننده نیست بلکه عاملی است مزاحم که باید در هر حال با او تسلیم شد تا از شر او در امان ماند برای صبیحه خانم نامه‌ای نوشتم که در آن از برخورد این مردم با مسائل جنسی صحبت کرده بودم - این آزادی رفتار نسبی سبب شده است که ژاندارم‌ها در دهات نه فقط تقاضای مادی دارند بلکه حتی تقاضای جنسی هم دارند نتیجه این میشود که دولت که میخواهد جوامع کوچک مستقل اینجا را درهم عجین (intégrées) کند نمیتواند با آنها رابطه‌ای دوستانه برقرار کند. دولت نانجاکا باقی میماند و افراد عادی مردم به بقاع و اجداد خود وفادار میمانند و در مقابل هر نوع کوشش دولت برای بوجود آوردن يك واحد ملی مقاومت میکنند. اما در سطح کادرهای پائین تنها وجود این وازاها امکان احساس مسئولیت را از بین میبرد زیرا هیچگاه مسئولیت به آنها واگذار نمیشود یا لااقل آنها هیچگاه احساس این را ندارند که مسئولیت واقعا به آنها واگذار خواهد شد و لابد حس مسئولیت در چنین شرایطی بوجود نخواهد آمد، کمی مثل نقش شخصیت در تاریخ، وقتی شخصیتی ولو از لحاظ استعداد واقعی کم ارزش‌تر در رأس قدرت و مسئولیت رهبری قرار گیرد بقیه شخصیت‌ها و او در باطن قویتر از او کوشش نمیکنند که جای او را اشغال کنند (نظر پلخانف که شما آنرا پرورانده بودید و گویا چاپ نشد) در این زمینه خوبست برداشته‌های خودم را در باره این واحد سیاسی شترگاو پلنگ بیان کنم. دیروز با پرفسور پواریه رئیس دپارتمان جامعه‌شناسی دانشگاه که در حق من دوستی را به اتمام رسانیده است بدیدن بزرگترین آثار تاریخی این ملک از نظر معماری رفتم، اسم این محل قصر ملکه است، چهار عنصر در این مجموعه بچشم میخورد. اولی خانه پادشاهی است که توانسته باین قوم وحدت دهد بامم - Andriana Ponimerina ۱۷۸۷ - ۱۸۱۰ این خانه يك کار بزرگ است (در نامه صبیحه خانم توصیف مختصری از کار کرده‌ام) در هر حال ساختمانی است باین شکل (شکل صفحه بعد) تنها از چوب ساخته شده با سه تیر حامل بزرگ، سقف چوبی چوب بندی شده است، وسعت آن از چهل تا چهل و پنج متر مربع تجاوز نمیکند - دو تخت خواب ثابت چوبی در سطحی بلندتر از دو متر که بانردبانی بزمین وصل میشود ساخته شده است. يك اجاق و چند رف و مقداری اسباب آشپزی خیلی بدوی و يك آبخوری (در واقع الكل خوری که الكل ملی رم است) دور رها چیده است.

آدمی سخت از اینکه پادشاهی با چنان نبوغی که از آن صحبت خواهم کرد در این خانه زندگی میکرده است تعجب میکند. در واقع شمائی از تاریخ این ملک را با نظری بکلی تازه طرح ریزی میکنم که بکلی مخالف با نوشته‌های



فرنگیان است برای اینکه مسأله خوب روشن شود باید بیک نکته جامعه‌شناسی خاص این مردم توجه خاص کرد.

شرایط اقلیمی و زمین‌شناسی و از آن بدتر، اس قس جوامع کوچک این مردم امکان ترکیب کردن این جوامع کوچک را در یک واحد بزرگ اجتماعی آنطور که در امپراطوری‌های ایران، مصر و چین مشاهده می‌کنیم نمی‌دهد. Consensus یا مذهب این مردم مرده پرستی و پرستش اجداد است و مقبره اجداد مرکز ثقل تمام فعالیت‌های اجتماعی. این بینش مذهبی امکان تجرید فلسفی و اسیر، یک consensus در سطح جامعه بزرگ را نمی‌دهد. وابستگی‌های قومی بسیار شدیدتر از آنست که امکان ترکیب کردن این واحدهای کوچک را که با جدارهای ارثی و قومی نفوذ ناپذیر از هم جدا شده‌اند آسان کند و نیز شرایط جغرافیائی امکان ارتباطات را از بین برده است، تمام جزیره پر از پست و بلندی‌هایی است که با رودخانه‌های بزرگ و جنگل‌های غیرقابل عبور و پرتگاه‌های عظیم از هم جدا مانده‌اند و غیره... با وجود این این پادشاه نبوغ بی‌نظیری برای فائق آمدن باین مشکلات از خود نشان داد. بمجرد اینکه بمقام ریاست قوم و قبیله خورد رسید قصد و طرح عملی خود را در یک جمله بیان کرد:

«حدود برنجزار مرا دریا تشکیل میدهد» - (زراعت برنج اصلی‌ترین فعالیت کشاورزی است) در این فرمول حقوق دولتی نیز نهفته است و نیز رابطه شاه و مردم و خیلی چیزهای دیگر، اما برای تحقق بخشیدن باین ایدآل از همان آراء و عقاید خود مردم جدا کثر استفاده ممکن را بعمل آورد باین معنی که اجداد خود را اجداد همه مردم خواند (کاری که ممکن بود) و همه مردم را فرزندان خود و زنان خود را مادر آنها و دوازده زن خود را به دوازده نقطه ملک فرستاد و بزرگان هر گروه را بدور آنها جمع کرد.

کانال‌سازی و جاده‌سازی و عمران زمین را اجباری کرد و این کارها را چون

وظیفه‌ای مقدس برقرار کرد و ابتدعاتی در کاشت برنج بعمل آورد ، راندمان را افزایش داد و اعلام کرد که : گرسنگی بزرگترین دشمن ملت است . خطبه خوانی را از صورت مذهبی ساده تبدیل به یک Institution وحدت ملی کرد .

(منظورم از خطبه چیزی است که این مردم آنرا Kabary میگویند و بنظرم همان خبر عربی است و نظیر آن خطبه‌ای بوده است که در ممالک عربی مثلا با اسم خلیفه میخوانده‌اند یا وقتی میخواستند استقلال خود را اعلام دارند اسم خلیفه را از آن حذف میکرده‌اند این نظر باین دلیل میتواند درست باشد که اعراب سهم بزرگی در فرهنگ این ملک داشته‌اند و اگر فرنگیان اینجارا اشغال نکرده بودند تمدن اسلامی اینجارا فرا میگرفت) و کارهایی از این قبیل در عهد این پادشاه مقدار زیادی از این وحدت صورت عمل بخود گرفته بود و اصلت آن در این بود که این وحدت بر اساس طرز تفکر خود مردم استوار بود و به رای مردم قابل فهم و نیروی وحدت دهنده از آن خود مردم بود . (بدیهی است در بیان این نظر من بنظر مارکس باین معنی که دولت عامل طبقات استثمار کننده است پشت پا میزنم و بیشتر با نظر هگلی دولت موافقم و دولت را اساس تشکیل هر نوع جامعه میدانم . این عامل اصلی رشد و نمو فیزیکی و ارگانیک جامعه) در همین جا اصلت تطور جامعه بسوی بوجود آوردن یک دولت مرکزی قوی خاتمه پیدا میکند و حرامزاده‌ای بدبخت و تهوع آور در نتیجه دخالت فرنگیان بوجود میآید .

تظاهر مجسم این جریان را در دومین ساختمان بزرگ این مجموعه تاریخی مشاهده میکنیم (از چهار عنصر اساسی در این مجموعه صحبت کردم یکی از این عناصر مجموعه قبرها و خانه اموات است . - خانه اموات کاری است که در آن جسد را میگذاشته‌اند تا بپوسد و استخوانهای آنرا در مقبره دفن کنند) از لحاظ معماری در واقع همان کار است که بزرگ شده است و تنها از یک سالن بسیار بزرگ تشکیل یافته که باز هم بر روی سه ستون عظیم چوبی قرار دارد . اما داخل آن اولین تصویر مربوط به پادشاهی است با اسم Radama (I) که نقاشی شده بصورت ناپلئون و سخت مشتمل کننده است . و فرنگیان سخت از او تعریف و تمجید میکنند چون شیفته فرنگیان بود و پای آنها را بداخل ملک باز کرد . از این موقع است که خیل منادیان سیاه پوش خاج پرست بسوی این سرزمین سرازیر میشوند تا پیشقراولان تمدن فرنگی شوند و در تولد این حرامزاده زشترومامائی کنند . بدیهی است فرنگیان این پادشاه دوست خود را یاری میکنند تا قلمرو پدر را وسعت دهد و یاغیان ساحلی را سرکوب کند که تا اندازه زیادی موفق میشود و برای توفیق در این راه توده‌های اقوام خود را بصورت غلام بفرنگیان و تاجران و راهزنان دریائی میفروشد تا اسلحه بدست آورد و غیره ... بعد ازین پادشاه پسر او که مردی بود مثل هاملت (سیزده ماه بعد از مرگ رادامای اول بدنیآ آمده با وجود این بنا به سنت ایسن مردم مانعی نبوده که او را پسر آن مرحوم بدانند) پای فرنگیان را بیش از پیش باین ملک باز میکند و امتیازاتی از هر نوع در اختیار آنان میگذارد تا اینکه مردمانی غیر ازین قوم به شک میآیند و او را چون مستعصم بالله در نمده میمانند تا

بمیرد زیرا که ریختن خون پادشاه در اینجا حرام است و پس از او اقلیتی از نخبگان قدرت را بدست میگیرند و فرنگیان را بیرون میکنند و عروسکی را با اسم ملکه بر تخت می‌نشانند و کوشش میکنند مملکت را سازمان دهند و آنرا از وجود فرنگیانی که مضر بودند نجات دهند بدون اینکه خود را از کمک‌های واقعی فنی آنان محروم کنند معهذا تا اندازه بسیاری تحت نفوذ لباده بلندخان خاج پرست باقی می‌مانند و خود ملکه بکیش پروتستان می‌گراید و کلیسایی یا معبدی پروتستان بنام میکند اما از لحاظ سیاسی این دوره بطور کامل استقلال خود را بدست می‌آورد. دوران این رژیم سیاسی کوتاه است و امکان بوجود آمدن یک سیستم اداری بدو دلیل: یکی دخالت مرتب خارجیانی که میخواهند ملک را غارت کنند و دیگری عدم تطبیق ایدئولوژی دولتی و مذهب وارداتی با طرز تفکر مردم تا بالاخره فرانسویان در ۱۸۹۵ با دخالت مستقیم بزور ارتش به هر نوع رشد طبیعی جامعه خاتمه میدهند و شخصی بنام ژنرال گالیه‌تی مأمور تسخیر و استعمار جزیره میشود و سیاست تجزیه‌کن و حکومت‌کن را پیش می‌گیرد و در مالکاش را در نطفه میکشد یا کوشش میکند که بکشد زیرا که در هر حال هرملتی یا هر قومی این خواست را که روزی استقلال خود را بازیابد در دل خود محفوظ میدارد و چنین بود که در سال ۱۹۴۷ قیامی عظیم برپا شد و فرانسویان بصورت وحشیانه‌ای آن را سرکوب کردند بطوریکه بیش از صد هزار آدم کشته شد و بدتر اینکه این کشت و کشتار را به حساب مردم فلات مرکزی گذاشتند و خصومتی سخت بین مردم ساحلی و مردم فلات بوجود آوردند که هنوز آثار آن در دل مردم باقی است و یکی از موانع تشکیل وحدت است.

اما از آنجا که دوران استعمار آشکار بسرآمده بود کم‌کم مقدمات استعمار نوین را فراهم کردند و اسم جدید «همکاری دوجانبه» و «کمک‌های فنی» و غیره را بآن دادند که حالا شاهد آن هستیم.

این بود مختصری از برداشت‌های من از وضع این ملک که گمان میکنم مشتق از خروار است نمونه اثر این کمک‌های فنی آنچنان که فرنگیان سازمان داده‌اند در تمامی کشورهای کم‌رشد حالاً کی و چطور دوباره عصیانی علیه این شکل جدید استعمار برخواهد خواست سؤالی است که آینده بآن جواب خواهد داد: اما مطلب دیگر گمان میکنم اشکالات رفورم ارضی کم‌کم در مرکز احساس میشود و باید بشود چون لابد مسئله آب و نیز مسئله اعتبارات و اداره تولید را شرکت‌های تعاونی وارداتی فرنگیان وقتی پرداخته شده از روی الگوی اسرائیل حل نکرده است باین آسانی حل شدنی نیست و این مشکل را من بارها متذکر شده‌ام برای اینکه مسأله خوب روشن شود به یک نکته اشاره میکنیم .... موتور رفورم ارضی در واقع ..... با هوش ..... از آن نشریه علم و زندگی دو ایده را گرفت تا کار را زود با انجام برساند اول اینکه ژاندارم را از پشت سر ارباب بردارید، ارباب

قدرتی نخواهد داشت دوم اینکه نسق را حفظ کنید رفورم ارضی تبدیل بیک امر حقوقی میشود و سرعت انجام خواهد یافت اما بهمین ها اکتفا کردند و سازمان دادن تولید را و مخصوصاً حفظ سرمایه اصلی یعنی قنوات چندان برایش مهم نبود در هر حال در آینده دور یا نزدیک ناچار انعکاس . . . . . و اشکالات ظاهر میگشت که گمان میکنم کم کم دارند ظاهر میشوند در هر حال من اگر بخواهم در این زمینه نظریاتی بدهم تنها نظر خواهد بود و این مستلزم مطالعه است . با کمال میل حاضرم بایران بیایم و مطالعه‌ای را در دست بگیرم . تجارب قبلی مطالعاتی چه در ایران چه در هند و مخصوصاً در مادگاسکار مرا در این نوع مطالعات ورزیده کرده است . آشنائی قبلی که بکشاورزی و روستای ایران دارم سبب میشود که نتیجه کار من از هر میسیون فرنگی مفید تر خواهد بود و نیز لابد فایده کار من در ایران بیش از فایده کارم در هر ملک دیگر... باین دلایل گمان میکنم دولت تمام نفع را خواهد داشت که از من برای چنین مطالعه‌ای دعوت کند اگر واقعاً و بطور صمیمی چنین احساس میکنند (.. ....) بسیار مایلیم ، بشرط اینکه مأموریت موقت باشد و بعد از خاتمه کار بتوانم بسر کارم برگردم تا مطالعه هند را در پاریس تمام کنم و بایران بیایم همانطور که ..... در این کار پی پول نیستم کما اینکه هیچگاه پی پول نبوده‌ام تنها کافی است روی اصول صحبت شود و موافقت بعمل آید تا روی جزئیات بحث کنم. اما اگر چنین تمایلی نشان بدهند باید کمی عجله کرد چون در کمیسیون های سالیانه C . N . R . S این جریان باید منعکس شود تا موافقت آنها جلب شود یعنی باید گزارش قبلی از پاریس به C . N . R . S داده شود . نامه دراز شد و مطلب کم با وجود این بس میکنم به جلال سلام دارم و بدهی ام را باو باز میشناسم به صبیحه خانم و بچه‌ها سلام . از ساعدلو در گردشی که در شرق دور میکند چندین کارت قشنگ دارم که در تمام آنها وعده نامه مفصل میدهد و در آخری آنرا به ایران موکول کرد که امیدوارم بنویسد و باب مکاتبه‌ای از نوباز شود که لابد مفید خواهد بود. از پاریس نامه دارم و بی خبر نیستم دلم میخواهد باعاشور پور مکاتبه داشته باشم آدرس او را بنویسید و نیز به خود او این پیغام را برسانید .

قربان شما - حسین

## چند کلمه

تیبور دری ، مانند گئورگ لوكاچ ، از جمله روشنفکرانی بود که خیلی زود در صدر یافتن يك جهت یابی اجتماعی برآمد و هنگامی که راه خویش را یافت دیگر از آن منحرف نشد . یکی از هموطنانش درباره اومی گوید : « در اثنای زندگانی شاید بارها اتفاق افتاد که از او در برابر دوستانش بیوفائی سرمیزد ، اما او به آرمانهایش همیشه وفادار بود . »

تیبور دری ، پس از آنکه عمر حکومت سوسیالیستی ۱۳۳ روزه سال ۱۹۱۹ مجارستان بسر رسید ، راه اروپا را پیش گرفت و بیست سال تمام به سیرو سیاحت پرداخت و در اثنای همین سیر و سیاحت بود که رمان بزرگ زندگیش «جمله نامتام» را نوشت . گئورگ لوكاچ ، نویسنده و منتقد سرشناس مجارستانی از این اثر به عنوان « یکی از بزرگترین رمانهای قرن ما » یاد کرده است .

دری که هیچوقت کراوات نمی زد ، وقتی که دوران یقه چاکها در مجارستان آغاز شد ، پنداشت که به خوشبختی بزرگ زندگیش دست یافته است . اما دری نیز مانند بسیاری از روشنفکران دیگر پس از چندی خود را با دستگاه هیولاش استالینی روبرو دید که در قلمرو هنر و ادبیات نیز سخت سرگرم « قالبسازی » بود . در متن همین گیودارها در سال ۱۹۵۶ جریانی آغاز شد بنام « مباحثه در باره مسئله دری » که اگر چند ماه پس از آن استالین نمی مرد . معلوم نبود که کار دری به کجا می کشید .

تیبور دری از جمله نویسندگان و روشنفکرانی بود که در کنار لوكاچ باشگاه « پتوفی » را به صورت مرکز مقاومت روشنفکرانه در برابر هر نوع اعمال زوری در آورده اند .

میان روشنفکرانی از این قماش و صاحبان قدرت ناگزیر همیشه کششی - جاذبه نه - وجود دارد .

ه . و .

## درباره

## تیبور دری

نویسنده معاصر

مجار

از : Tibor Dery  
ترجمه : هوشنگ وزیری

## در کرانه دانوب

● پسرک در نك كنان کنار سکوی رودخانه ایستاد و يك بار دیگر به پیرمردی که بر آخرین پله سکو نشسته بود، چشم دوخت. نیم ساعتی می شد که پسرک متوجه پیرمرد بود که پاهایش را دراز کرده بود و بیحرکت روی سنگ نشسته بود و صورتش را جلوی آینه شفاف دانوب گرفته بود. وقتی که در آن آسمان صاف و عطر آگین ماه مه گاهی تکه ابری از بالای سرش می گذشت شانه هایش را انگار که سردش باشد، جمع می کرد. بوی تند و تازه آب که گاه نیز بوی گستران با آن درمی آمیخت در پله های سکو پیچیده بود.

پسرک با خود اندیشید: «مرده چشه؟ هر دو دستش را در جیبهای شلوارش کرد، از پله ها پائین سرید و کنار پیرمرد نشست. سپس به صدای بلند پرسید: « پدر، به چه نگاه می کنید؟ » پیرمرد جوابی نداد.

پسرک تکرار کرد: « به چه نگاه می کنید پدر؟ »

پیرمرد غرید: « به خانه ام. »

پسرک زد زیر خنده و پرسید: « می خواهید پیرید توی دانوب؟ »

پیرمرد باز هم جواب نداد. او شلواری به رنگ کاسنی پیا داشت. کتش سبزرنگ بود و لکه هائی بر آن بود که آدم را غمگین می کرد. ریشش بلند و خاکستری بود. اما او مدت ها بود که ریشش را شانه نکرده بود و حتی يك پرگاه هم بدان چسبیده بود. به نظر می آمد که پیرمرد توانا و خوش قامت باشد، از آن کسانی بود که اگر می مرد آدم غصه اش می شد.

پسرک دزدکی نگاهش می کرد. پس از چند لحظه سکوت پرسید: « خانه تان کجاست پدر؟ » پیرمرد بدون اینکه حرفی بزند با دست کرانه



دیگر دانوب را نشان داد که يك ویرانه بی سقف و از هم گسیخته دل وروده اش را به آفتابی که بر « بودا » می تابید داده بود .

پسرك تحسین آمیز گفت : « چه خوب ، خانه حمام هم دارد ؟ »

پیر مرد گفت : « حمام داشت ، پسركم ،

– « هنوز هم آنجا منزل دارید ؟ »

– « آره فضولباشی ، با اجازه تو . »

پسرك متفکرانه با انگشتهای آفتاب سوخته پایش بازی می کرد . پس از چندی پرسید : راست است که در « بودا » ساس کمتر از « پست » است ؟ در این صورت ممکن است من هم به خانه شما کوچ کنم پدر .

پیر مرد غرید : « و تو ، تو کجای الانه داری ؟ » و صورتش را باریشهای وز کرده ، با آن چشمهای نزدیک بین که مدام به هم می زد به طرف پسرك گرداند . آنها از بوی هم یکدیگر را شناختند : هر دوشان عیناگرگهای از گله رانده تنها بودند .

پسرك که در اندیشه فرو رفته بود گفت : « من نقداً در يك انبار چوب منزل دارم ، در خیابان « بولکسو » . اما هر روز صبح ساعت شش ، وقتی که نگهبان برای تحویل پست می آید ، باید بزخم بیرون ... » و افزود : « شاید ما بتوانیم با هم زندگی کنیم ، پدر . »

پیر مرد يك بار دیگر پسرك را ورنه انداز کرد . چند لحظه ، بی آنکه سخنی بگوید ، او را نگرست و سپس شکمش شروع کرد به تکان خوردن و آهنگ زیری از میان دندانهای بزرگ و زرد رنگ و دهان نیمه بسته اش را بیرون آمد . شکمش آنقدر تکان خورد که ناچار شد چشمهایش را که نمناک شده بود پاک کند .

پسرك که این را توهینی تلقی کرد پرسید : « گریه می کنید یا می خندید ، پدر ؟ من می توانم رفع زحمت کنم . »

« کلاهی را ببینم ، پیر مرد غرید و با يك حرکت خشك کلاه سرخرنگ سویسی را از سر پسرك کشید : « شپش توش نیست ؟ »

پسرك به پیر مرد توصیه کنان گفت : « آن را با دوربین نگاه کنید . » يك تکه ابر بالای سر آنها معلق بود ، و پیر مرد لرزید و شانهایش را جمع کرد . هر دو خاموش بودند . يك قایق مسوتوری از کنارشان گذشت و حلقه های كوچك موج را به ساحل زد . پسرك نگاهش را ، در حالی که آهی کشید ، به دنبال قایق فرستاد .

پیر مرد پرسید : « خیلی دلت می‌خواست سوار آن بودی ، ها . و »  
سپس افزود : « منظورت از اینکه ما می‌توانیم با هم زندگی کنم چیست ؟ »  
پسرک چین به پیشانی‌ش انداخت و گفت : « پدرمی‌تواند نقش گدای کور را  
بازی کند و من هم عصا کشش . باید يك عصای سفید و يك عينك دودی  
تهیه کرد . »

پیر مرد پرسید : « راستی بگو بینم چند سال داری ؟ »  
پسرک جواب داد : « این مهم نیست ؛ چهارده سال ، ولی اگر بخواهم  
می‌توانم خودم را مثل دهساله‌ها نشان بدهم . » و ناگهان سرشوق آمد :  
« پدر هم چندان پیر نیست ، و با چشمهائی که كوچك شده بود صورت گرد  
پیر مرد را که غصه روزگار شیارهایی عمیق در آن بجا گذاشته بود برانداز کرد :  
« اگر شما ریشتان را بتراشید می‌توانید نقش مجروح جنگ را هم بازی  
کنید یا اسیر جنگ روسی . در این صورت باید يك نیم تنه هم دست‌وپا کرد . »  
پیر مرد پرسید : « آره ، اما از کجا ؟ » و شکمش دوباره شروع کرد  
به لرزیدن .

« این را به من واگذار کنید ، پسرک این را با صدای بلند گفت و صورت  
لاغرش از غیرت سرخ شد : « همیشه رفت در خانه‌ها آواز خواند ، یا در  
تراموای گدائی کرد ، حتی در قطار راه آهن هم همیشه کار کرد ، تا « ارد ، و  
« اسزوت » ، رفت و برگشت ، عیناً جوکی‌ها . یا می‌شود سگی فراهم کرد ،  
يك سگ كوچك . با آن می‌توان بخصوص زنها را نرم کرد . »

– « شاید قصد ازدواج داری ؟ »

پسرک جواب داد : « برای این کار هنوز خیلی وقت دارم ، و مثل  
مردان بالغ اندیشمند و آرام‌سرش را خاراند . پیر مرد يك بار دیگر چشمه‌ایش  
را پاك کرد انگار که می‌خواهد ذره غباری را از آن بزداید .

پیر مرد به ملایمت گفت : « راستی که تو يك ولگرد هستی ، و در حالی  
که بندشوارش را روی شکمش محکم می‌کرد ازجا برخاست و افزود : « می‌بینم  
که عاقبت کارت به چوبه‌دار خواهد کشید . » او برکشت ، به زحمت از پله‌ها  
بالا رفت و راه « پل‌نو » را پیش گرفت .

پسرک تازه متوجه شده بود که او می‌لنگد . با خود اندیشید که يك بار  
دیگر صدایش کند ، اما بهتر آن دید که عوض این کار تحقیر آمیز تفی در  
دانوب بیاندازد ، و سپس شروع کرد عين يك سار عصبانی سوت زدن .

روز بعد کله سحر پیر مرد لنگان از پله‌ها به سوی آب سرازیر شد . اما

ازظهر گذشته بود و او دیگر تمام امیدش را از دست داده بود که ناگهان متوجه کلاه كوچك و سرخرنگ پسرک شد. از کلاه از همان دور اشعه دلنشین زندگی جاری بود، بدانسان که قلب پیرمرد يك لحظه از شادی به هم فشرد پسرک که دستهایش را در جیب کرده بود بالای سر او بر سکو ایستاد و با تمسخر پرسید: «کارم به کجا خواهد کشید، پدر؟ به چوبه دار؟»  
پیرمرد غرید: «عینک را آوردی؟»

● از همان بعدازظهر شروع به کارکردن و اول بدون تجهیزات. روز بعد تجهیزات هم فراهم شد. پسرک يك سگ كوچك، پیروخمی خالی دست و پا کرد و پیرمرد هم يك عصای گره دار که با آن می شد خوب و چشمگیر لنگید. سگ که روی پاهایش می نشست خوب به آن منظره می خورد، فقط وقتی که يك پاسبان یا کارمند پست از کنارش رد می شد دستپاچه می شد: موهایش راست می ایستاد و شروع می کرد به آن چنان زوزه کشیدنی که نصف عابرین خیابان را متوجه خود می ساخت. اما اشتباه بزرگی روی فساد و غروب پسرک به خانه کهنه و ویران نقل مکان کرد و در يك انبار تنگ مشرف به حیاط جای گرفت که اگر چه درش از جاکنده شده بود، اما قفسه های آن همچنان بر دیوار مانده بود.

پسرک گفت: «احسنت»، و کلاهش را به عنوان احترام از سر برداشت. «فردا يك جارو فراهم می کنم و می افتم به تمیز کردن. برای خواب و خوراک چقدر باید مایه رفت؟»

دخل آن روز آنها حتی کفاف شام را هم داد که عبارت بود از يك سوسیس دراز که از آن دانه های عرق چرب و قرمز می جوشید و در کلاه خود يك سرباز آلمانی که بین دو آجر قرار گرفته بود پخته شد. پیرمرد سر غذا شمعی را هم که تازه خریده بود روشن کرد. آن گوشه ای که در روشنایی زرد رنگی قرار داشت، با سوسیسی که در آب شناور بود و وزوز می کرد و در زیر آن شراره سرخ آتش، قلوب حاضران را آنچنان درخششی داده بود که پسرک در حین غذا خوردن سوت می زد. پیرمرد گاهگاه سکسکه می کرد و سگ خمی خالی در حالی که گوشهایش را تیز کرده بود، به سقف اتاق پارس می کرد. پیرمرد و پسرک شام را برگونی ای که روی زمین پهن کرده بودند، و سگ بريك نمد قرمز، خوردند. يك باد سرد طراوتبخش گاهگاه از تپه های «بودا» عطر شامه نواز افاقیا را از میان چارچوب پنجره که خالی بود به درون می ریخت.  
پسرک پرسید: «راست است که پدر قبلا در اینجا منزل داشته؟»

پیرمرد انگشت سبابه‌اش را به سقف بلند کرد و گفت: « در طبقه چهارم با زن و پسرم . »

پسرک گفت: « جالب است ، و شغل پدر چه بوده است ؟ »

پیرمرد غرید: « قضیه ما خیلی پیش است »

– « باشد با وجود این ؟ »

پیرمرد اقرار کرد: « استاد دانشگاه . »

پسرک گفت: « پدر من در بافندگی (کیس پست) سرکارگر بود . « چهره‌اش ناگهان در هم رفت .

« امروز کاروکاسبی خوب نبود ، اما باکتان نباشد . بعد از محصول

آدمها پول بیشتری خواهند داشت . مهم این است که لو نرویم ، وگرنه از

شهر اخراجمان می‌کنند یا به دارالتادیب می‌فرستندمان می‌توانید بدرید ، پدر ؟ »

پیرمرد پرسید: « برای چه ، پسرم ؟ »

سر آن‌گونی لحافی هم بود که دو نفر می‌توانستند زیرش بخوابند . سگ

پیرمرد درحالی‌که پوزه‌اش رامیان دودست گرفته بود در کنار آتش فس‌وفس می‌کرد

گاهگاه صدای زوزه آژیر يك كشتی از دانوب بلند می‌شد . شب آرام و با

صفائی بود .

پسرک پیش از آنکه بخوابد گفت: « فردا گونیها را خواهیم تکاند . و

بعد دو میخ به دیوار می‌کوبیم که بتوانیم کلاه وکت را به آن آویزان کنیم ...

باکتان نباشد . اینجا سروصورت خواهد گرفت فردا در بازار يك سطل

می‌خریم تا همیشه آب تازه داشته باشیم . این از همه مهمتر است . و هفته

بعد هم باید شانهای برای ریش پدر فراهم کرد که همیشه پرازگاه است .

صبح زود آفتاب مستقیم بر گونیها می‌تابید . سگ پیر بالا سر پسرک روی

دوپا نشستند بود و با زبان آویخته ، بی‌حرکت خفتگان را نگاه می‌کرد .

روز فرخنده‌ای شروع شده بود . پسرک در خرابه توی حیاط يك تکه بزرگ

آینه و يك کوزه كوچك که فقط دسته نداشت یافت . پس از آنکه این لوازم

تزیین را روی قفسه گذاشت ، اتاق در حول محور خود چرخید و بی‌محابا شروع

به درخشیدن کرد .

حوالی غروب ، در گوشه‌ای از خیابان « پوسونی ، که روز پیش را هم

آن دو در آنجا به کسب و کار مشغول بودند ، زنی پابسن با صورتی لاغر که

روسی به سرداشت از ازدحام رهگذران گسست و نزدیک آنها آمد . پیرمرد

حس کرد که زن ناگهان تغییر قیافه داد و پیشانی رنگ پریده و چروک خورده‌اش

تیره تر شد و دهانش بازماند و با دستش حرکتی کرد ، انگار که می خواهد مگسی را براند . چند لحظه ، بی آنکه حرفی بزند ، پسرک را نگاه کرد و سپس از کیفش کیسه پول را در آورد و از کیسه پول چند شاهی برداشت در حالی که به دقت به پیر مرد نگاه می کرد ریخت توی کلاه قرمز رنگ .

زن هنوز چند قدم دور نشده بود که پسرک زیر لب فحشی داد .

پیر مرد پرسید : « چته ؟ » و بعد اضافه کرد : « چرا جواب نمیدهی ؟ »

پسرک غرید : « هیچی . »

پیر مرد نجواکنان گفت : « صورتت کاملاً سرخ شده . »

پسرک خشمگین داد زد : « شما که نمی توانید ببینید ، شما که کورید .

هنوز نمی دانید که کورید ؟ »

پیر مرد پس از لمحهای پرسید : « این زن کی بود ؟ می شناسیش ؟ »

پسرک گفت : « چطور میشود که مادرم را نشناسم . »

پس از چند دقیقه راه خانه را پیش گرفتند . بین راه هیچیک از آنها

لب به سخن باز نکرد هنوز پایشان به داخل اتاق نرسیده ، پسرک کلاهش را

به زمین پرت کرد و در حالی که از کوره در رفته بود گفت : « کاش که یک

سیلی حسابی بهم می زد . آن وقت می دانستم که جوابش را چه بدهم . من که

توی خانه نمی مانم . بگذار سقط بشوند . من حتی دستم به اسلحه هم رسیده ،

به مسلسل ، با من نمی شود سر بسر گذاشت ! »

پیر مرد با صدای آهسته پرسید : « مادرت کجا کار می کند ؟ »

پسرک شانه اش را جنباند : « به شما چه ربطی دارد ، می خواهید مرا

به دستش بسپارید ؟ »

پیر مرد گفت : « نه ، من نمی خواهم تو را به او برسانم ، و شکمش

دوباره شروع کرد به لرزیدن . و باز هم معلوم نشد که گریه می کند یا می خندد

پیر مرد اضافه کرد : « از اینها گذشته تو نزد مادرت بر خواهی گشت . »

● روز بعد پیر مرد تنها از خواب بیدار شد . فقط سگ نزدش مانده بود

اما پیر مرد به سگ دلخوش نبود . یک تکه از سوسیزی که از شب مانده بود

جلویش انداخت و خودش شروع کرد تکه نان خشکیده ای را به دندان کشیدن

سعی کرد چهره زن را به یاد بیاورد ، یک چهره لاغر و تکیده ، فقط چشمهایش

شبیه چشمهای پسرش بود . مدتی به این مطلب فکر کرد و دوباره برگونی

دراز کشید . وقتی که ناقوس کلیسای نزدیک به صدا درآمد ، به سختی از جا

برخاست و خود را با سگ خطمی خالی به سکو ، به پله آخر رساند ...

# اقتصاد امریکا و اروپا

## در مقابل یکدیگر

### ترجمه رضا عقیلی

اروپا کم بخود شکل میگیرد . خواه ناخواه مهلت مندرج در پیمان «رم» را صرفا بدانجهت که بروی کاغذ آمده و نمیتوان عقب نشینی نمود ، محترم میشمارد . هرچه روز اول ژوئیه ۱۹۶۸ نزدیکتر میشود رعب وهراس دولت فرانسه افزونتر میگردد زیرا این روز آخرین مرزهای گمرکی میان شش کشور برداشته میشود . اما آنان زیر چشمی مراقب یکدیگرند . کدامیک دیگری را خواهد بلعید؟ هیچیک از این کشورها در بند آن نیست که برای کشور همسایه اش ایجاد رعب و وحشت کند ، زیرا همه از خود واهمه دارند ؛ نه بخود اعتماد دارند و نه به همسایه ؛ هر دولتی ، دولت همسایه را دشمن خود میداند . در کارهایی- که باید پاتشریک مساعی یکدیگر انجام دهند ، حس اعتماد وجود ندارد . از همکاری با یکدیگر برای ساختن مصنوعات تازه وحشت دارند و معتقدند که وضع موجود را حفظ کردن و برای حفظ و دفاع از مایملک ناچیز خود ، چنگ و دندان نشان دادن ، بمراتب خطرناکتر است . منازعات و مبارزات داخلی مانع توسعه شده و نقابیی ضخیم بر مشکل اساسی اروپا که عقب افتادگی تکنولوژیک این قاره نسبت بامریکا است ، کشیده شده است آیا فقط آمریکاییها اروپا را بچشم دنیائی تازه می نگرند؟ آیا باید به ثروت خود و بازار اروپا اعتماد کنند ؟ اتحاد مسلمانیک پدیده ایست . تاریخ ثابت کرده که اغلب اتحادیه ها و «بلوک» هائی که تشکیل شده یا علیه چیزی بوده و یا بعلت ترس از چیزی بوجود آمده است ؛ خطر بر اثر ترس نزدیک میشود . ترس از استعمار اقتصادی میبایستی سبب شود که ما از این اروپای درهم برهم خارج شده و بجستجوی حقیقت بر آئیم و بدانیم که چه میخواهیم سپس همه وسائل را برای رسیدن به هدف خویش برانگیزیم : در سال ۱۹۶۷ «ماجراهای دسته جمعی» بهیچوجه جنبه جنگی ندارد بلکه جنبه اقتصادی و فنی و علمی دارد و این یگانه نتیجه ایست که از این میزگرد اتخاذ شده است . در این میزگرد که به رهبری «پیردومایه» و حضور «کلود بدوئه» بانی و موسس شرکتهای اولیه مخصوص معامله درباره پروانهها و قرار دادها و تجسسات بین اروپا و آتازونی و مشاور فنی کارخانجات فرانسه و دیگری «پیرکونیار» رئیس سازمان برنامه در قسمت تجسسات علمی و فنی و عضو ممیز کمیسیون تحقیقاتی برنامه های چهارم و پنجم و دیگری «ژاک . ژ. مزون روژ» مدیر کل «آی. بی. ام»

و عضو شورای اداری این مؤسسه و مدیر فعالیتهای بین المللی و مدیر مؤسسه مطالعات علمی و سومی «پیرپیکانیول» مشاور هیئت مدیره کمپانی «سن کربن» عضو شورای اداری مرکز تحقیقات علمی تشکیل گردید

**سؤال :**

فرانسه در سال جاری بالغ بر یک میلیون و نیم فرانک از راه فروش و امتیازات پروانه های اختراعاتی یعنی از راه فروش فکر و «ایده» سود برده است . با اینوصف آیا میتوان گفت که ما از لحاظ تکنولوژیکی عقب افتاده محسوب میشویم ؟

**پدروته :** «ایده» و فکر مانند مس و آهن و ذغال در حکم مواد اولیه است . ارزش آنها وقتی است که مورد استعمال قرار میگیرند راست است که فرانسه یک میلیون و نیم امتیاز اختراعاتی فروخته ولی ششصد برابر آن ایده ها را بشکل کالاهای ساخته شده خریداری کرده است . این وضع عیناً شبیه وضع کشورهای عقب افتاده است که آهن خود را بقیمت نا زلی میفروشند و بجای آن فولاد بقیمت گزافی خریداری میکنند

**مزون روژ :** این بدان معنی است که فرانسه و اروپا نسبت به اتا زونی از لحاظ تکنولوژیکی عقب مانده است اما در زمینه تولیدات شیمیائی و کارخانجات لکوموتیوسازی و تولیدات داروئی و بالاخره صنایع ساختمانی در این رشته ها ممکن است نسبت با امریکا جلوتر افتاده باشد .

**پیکانیول :** اروپا هر وقت اراده کند در باره مسائل فنی کاری انجام دهد انجام میدهد مسئله بر سر اینست که چرا اراده نمیکنند . عقب افتادگی ماهمین است که ماهنوز اراده نکرده ایم .

**کونیار :** بعقیده من مسئله مالی در این میانه سهم عمده ای دارد . مسائل تجسی و تحقیقاتی برای رئیس یک مؤسسه نگرانی فراوانی بیار میآورد خصوصاً که این تحقیقات در جهت توسعه باشد زیرا هزینه یک آزمایشگاه تحقیقاتی بسیار گران است . یک مؤسسه تولیدات شیمیائی که بالغ بر سی میلیون سرمایه گذاری کرده و یا یک مؤسسه تلویزیونی برای توسعه خود و تهیه تلویزیون رنگی بالغ بر پنجاه میلیون فرانک سرمایه اضافی نیازمند است . من از توسعه صنعتی و بازرگانی و تبلیغ کالا بحثی بمیان نمیآورم ولی اجرای یک طرح برای توسعه مؤسسه ای در زمینه صنعتی لااقل ده میلیون فرانک پول لازم دارد .

**مزون روژ :** آنهم با این محدودیت هائی که در منابع مالی ما وجود

دارد باید در زمینه توسعه «انتخاب احسن» نموده و رعایت «الاهم فالاهم» بعمل آید. نباید پولها را بیهوده برای فلان آزمایش و یا جبران فلان عقب افتادگی بهدر داد.

**کونیار :** البته مقصود این نیست که ما خود را در امور درجه دوم محدود نموده و کشاورزی را بخود اختصاص داده و امور تکنیکی را برای آمریکائیا بگذاریم! بلکه باید سیاست مسنقل اروپائی در زمینههای مختلف صنعتی و فنی پیش گیریم که هدفهای ما را تحقق بخشد و در عین حال در بعضی رشته ها ما باید نیروی خود را در پاره‌ای رشته‌های صنعتی متمرکز ساخته آنگاه با آمریکائیان پیمان ببندیم و اینرا «پارتنرشیب» میگویند

### سؤال :

این سیاست باید با نیازمندی‌های مصرف - کنندگان تطبیق کند ، در يك اقتصاد متعادل و رقابتی هدف هر مؤسسه ای باید تهیه مشتری و متقاضیانی باشد که بتوانند پول کالاهای خریداری را پردازند

**پیگانیول :** بهمین دلیل است که مصرف کننده مانند تولید کننده باید قبول مسئولیت کند .

هر مؤسسه ای برای توسعه و ایجاد کالاهای تازه احتیاج بیازار دارد ، عقب ماندگی اروپا نسبت به آمریکا در واقع فاصله بین لحظه‌ای است که کالائی در اتازونی مورد احتیاج واقع شده و لحظه ای که همین کالا در اروپا مورد احتیاج واقع شده است. فاصله بین این دو لحظه ، سرعت افتادگی ما است. برای توضیح بیشتر باید عرض کنم که وقتی در اروپا کالائی مورد نیاز عمومی است ، کارخانجات بموقع آنرا تهیه نکرده و در دسترس عموم قرار نمیدهند . ناچار کالاهای آمریکائی وارد بازار اروپا شده و احتیاجات عمومی را مرتفع میسازد و بدین ترتیب بر بازارهای اروپا تسلط پیدا میکنند این امر غالباً باعث بوجود آمدن پاره‌ای انحصارات برای آمریکائی‌ها میشود . تنها مسئله سطح زندگی نیست بلکه موضوع جنبه روانی دارد بعبارت دیگر وقتی کالائی ساخت فرانسه وارد بازار فرانسه میشود نوعی هراس و بیم بردلها مستولی میگردد . هر کس میگوید : «صبر کنم همسایه‌مان آنرا بخرد و امتحان کند اگر خوب از آب در آمد آنوقت منم خواهم خرید» ملاحظه کنید همین «صبر کردن» ها چقدر وقت لازم دارد و برای اینکه کالای ساخت فرانسه مورد قبول فرانسویان قرار گیرد . چقدر وقت لازم است.



**بدوئه :** بنظر من آمریکائیا در زمینه تولید قابل سرزنش نیستند بلکه چون ماقسمتی از بینش و دید جهانی آنها را پذیرفته ایم لذا آنها را مورد ملامت قرار میدهیم اگر ما بخواهیم بشر دوستی خود، ان را حفظ کنیم ، مشکل بزرگی بیار میاید . روحیه و طرز تفکر (مانتالیته) و بالاخره تمدن امریکائی کاملاً در محافل صنعتی رخنه کرده هماهنگ شده اند . تفوق امریکا بر این نیست که سطح اختراعات یا اکتشافات آنها برتر است بلکه برهماهنگی خارق العاده ای است که بین ابزار و وسائل کارشان موجود است . جامعه امریکائی يك ملت نیست بلکه يك «اکیپ» مثل «اکیپ» فوتبال است هر فرد را برای کار معین و مخصوص ساخته اند تا در این فوتبال عظیمی که هدف همه بازیکنان توپ است شرکت کنند در این بازی کسی «حتی اشرافی ترین افراد» بدنبال شرط بندی نیست بلکه همه بدنبال توپ که ازدلار ساخته شده ، میدوند آری ، توپ این اکیپ بازیکن «دلار» است ! .

**مزون روژ:** کافی است که وضع بچه های ما را با اطفال امریکائی مقایسه کنید

طفل امریکائی ولو از هر خانواده ای باشد فقط و فقط بفکر استفاده است . اخیراً یکی از بنگاه های تبلیغاتی در تلویزیون امریکا پسرکی را نشان داد که يك اسکناس يك دلاری در دست گرفته بود و از خود می پرسید: «چگونه میتوانم این يك دلاری را به دو دلار تبدیل کنم؟» این روحیه و طرز تفکر مادی برای اروپائی تکان دهنده است . هنوز جامعه ما تا این حد در مادیات سقوط نکرده است . در اروپا استاد دانشگاهی را در نظر مجسم کنید که ناگهان روزی بگوید: «من ایده ای نبوغ آسادم و می خواهم آن را در صنعت بکار ببرم» آنگاه کار استادی را رها کرده و بدنبال قرض کردن پول برود تا فکرش را به مرحله اجرا گذارد من یقین دارم که همکارانش دیگر برای اوارزش قائل نبوده و او را از جامعه استادان طرد خواهند کرد .

**بدوئه :** اروپا هنوز نمیداند چه می خواهد و شاید جرئت اظهار آن را ندارد . ما باید مثل امریکائیان تمام هم خود را مصروف رسیدن به هدفهائی نمائیم که قبلاً آنها را تثبیت کرده ایم موقعیکه يك فرد امریکائی می خواهد مگسی را بکشد . فوراً دستور میدهد يك « بولدوزر » و سه توپ ضد هوائی و سی نفر کارشناس بیاورند . آنوقت با این وسائل در رأس موعد معین مشغول کشتن مگس میشود . آنچه که برای امریکائیان مهم و با ارزش است ، موفقیت و پیروزی است . آنها تابع هیچ قاعده و قانونی نیستند . هر کس بدیگری وابسته است و هیچکس بدون دیگران ارزش ندارد .

**مزون روژ** ما برعکس ، در اروپا در نوعی « تیغه بندی عجیب و خارق العاده ای که حتی در هر شهری وجود دارد ، زندگی میکنیم ، مردم در

داخل این تیغه بندی‌هایی که ما می‌سازیم، احساس ناراحتی میکنند جدائی کولتورهای قضائی و اقتصادی از یکسو و علوم بشری را از سوی دیگر، ملاحظه کنید همین تیغه بندی‌ها است که اروپا را ناراحت ساخته است. کوشش اصلی اروپا باید روی تغییر وضع و روش و پسیکولوژی صنایع متمرکز باشد. در امریکا ازدیاد تولید و پیشرفت بصورت يك آئین مقدس درآمده و هر مؤسسه‌ای که سالانه رقم ۱۲ تا سیزده درصد اضافه تولید یا اضافه درآمد نداشته باشد، میگویند این مؤسسه «پیشرفت» نداشته است، در اروپا از سال ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۵ تمام کوشش رؤسای کارخانجات بر این بود که رقم کار سال قبل را برای سال دیگر حفظ کنند بی آنکه ذره‌ای بر تولید آن بیفزایند. چرا ما بجای اینکه باشخصی که پول بدست می‌آورند، احترام بگذاریم، به آدمهای پولدار احترام می‌گذاریم؟

**کونیار: صنایع امریکا.** برای مؤسسات اروپائی خطرناک شده و اروپا را بوحشت انداخته است مخصوصاً روزی که درک کند با کمک علم چه کارهایی میتوان کرد و همچنین هنگامیکه متکی بر سفارشات دولتی باشد، محرك اصلی صنایع امریکا از آغاز جنگ جهانی دوم، همین سفارشات دولتی بود و بهمین دلیل است که دائماً ب فکر تازگی و نوکردن و پیشرفت هستند. در صورتیکه برای پیشرفت صنعت اروپا سه عامل لازم است:

اول دانش با ارزش. دوم صنعتی که استعداد پیشرفت داشته باشد و بالاخره محیط مساعد که همکاری در آن امکان پذیر باشد. بنظر من چنین محیطی بوجود نمی‌آید مگر اینکه دولت در بادی امر سفارشات بدهد همین بازارهای «تصنیعی» است که صنعت امریکارا رو به جلو برده است ایجاد بازارهای تصنیعی یکی از بزرگترین عوامل پیشرفت صنعت امریکا است.

**پیگانبول:** اروپا هیچیک از این عوامل بزرگ از قبیل قدرت قضائی، قدرت دفاعی دنیا را نظیر امریکا در اختیار ندارد. اینها است که صنایع را مجبور به پیشروی کرده و آنها را در راه ترقی می‌اندازد.

**مزون روژ:** در امریکا ۵۸ درصد از اعتبارات مورد لزوم برای تجسّسات و تحقیقات از طرف دولت فدرال و ۳۵ درصد آن بوسیله صاحبان صنایع تأمین میشود. با اینکه دولت سهم عمده‌ای در این سرمایه‌گذاری دارد ولی کلیه تحقیقات بوسیله خود مؤسسه صورت می‌گیرد.

**کونیار:** ولی کارخانجات و مؤسسات امریکائی وقتی از يك قرارداد دولتی سودی عایدشان میشود، فقط ب فکر آنند که این سود را در راه دانشهای

تازه بکار برند تا در بازارهای مورد رقابت کسی را یارای برابری با آنها نباشد، قراردادهائی که دولت امریکا با کارخانجات منعقد میکند وسیله و ابزار کار است و همین جاست که مشکلات عمده‌ای برای اروپا پدید می‌آید. ما اگر مثل امریکائیان بخواهیم تمام اعتبارات صنعتی خود را مثلاً برای تسخیر کره ماه بکار ببریم، صنعت ما مسلماً سیر قهقرائی خواهد کرد سیاست توسعه صنعتی ما باید هماهنگ با مخارجی باشد که ...

**مزون روژ:** وقتی امریکائی‌ها دست بکار عظیمی مثل تسخیر کره ماه یا تحقیقات اتمی می‌زنند، چنان شتابزده‌اند که می‌خواهند زودتر آنرا رها نموده و تجربیاتی را که بدین طریق بدست آورده‌اند در راه تکنولوژی بکار برند از موقعی که موسسات بزرگ، برنامه‌های فضائی خود را متوقف نموده‌اند، مجبور شده‌اند در عرض چند هفته چندین هزار کارگر را از کار برکنار کنند. از آن موقع بعد دیگر نمی‌خواهند خود را کاملاً به سفارشات دولت مقید سازند. اعتبارات دولتی فرصتی است برای مؤسسات که «قدم فنی» بجلو بردارند و در مجموع صنایع کشور تکامل بوجود آورند. چهار شرکت بزرگ فضائی امریکا اخیراً دفتر مطالعاتی مشترکی بوجود آورده‌اند که در آنجا مسائل حمل و نقل هوائی بین شهرها را مورد مطالعه قرار داده و به مسائل فضائی توجهی نمیشود. اینست تکامل و پیشرفتی که میتوان از یک شرکت که با مدیران لایق اداره میشود، انتظار داشت.

**کونبار:** وسائل ما بسیار محدود است. باید دقت کرد که به بهانه توسعه و تکامل، از هدف دور نشویم و صرف اینکه می‌خواهیم صنایع خود را از مشکلات روزانه نجات دهیم، آنرا برای دور نببریم! دلیل ندارد که ما مشکلات خود را در کابین فضا نوردی جستجو کنیم و به بهانه اینکه می‌خواهیم عقب افتادگی تکنولوژیکی خود را جبران کنیم بدنبال تسخیر فضا برویم، تسخیر فضا ما را از هدف اصلی دور میکند بنظر من بهتر است ابتدا کمک کنیم که صنایع ما افکار و ایده‌های مترقیانه را با عمل تطبیق دهند و برای اینکار باید دولت لااقل بهر مؤسسه‌ای که در راه توسعه مفیدگام برمیدارد پنجاه درصد هزینه طرح توسعه را، بعنوان وام قابل استرداد بپردازد. هر مؤسسه‌ای که «ایده» و طرح توسعه دارد، بشرطی که این طرح و این «ایده» منافع ملی را که بالا تر از منافع مؤسسه است، در برداشته باشد بایستی مورد کمک قرار گیرد و لااقل نیمی از هزینه اجرای طرح را از پیش دریافت نماید بدین طریق است که پس از مدتی مجموع صنایع کشور بجلوگام برداشته و پیشرفت مؤثری خواهد نمود.

## آقای سدیدم ...

یا کرام الکاتبین خودت رحم کن . ملحفه را کنار میزند . تمام یستم سرخ است . سطح آن از دمل های بزرگ فاسد پوشیده شده ، بادهن باز مثل آتشفشان ، خدیجه بالکن آب بیخ بالای سرم ایستاده است . باندها را در آب فرو میبرد و روی پیشانیم میگذارد . دستهایش تازه و خنک است . بهر جای پوستم دست میکشد از کزختی بیرون میآید . کف پایم را با آب سرد و الکل طبی مالش میدهد . صامتی صدایش میزند . از اطاق بیرون میرود . سقف سرخ است . لکه های متورم سیاه از شکافهای آن بزمین میچکد . پتوی خاکستری را با پا کنار میزنم .

۲

با (سمیه) توی باغهای هلو گردش میکردیم . عمه جانم به بدنه سماور گرد آجر میمالید . لب رودخانه نشسته بود و آواز میخواند . تون علفها نشستیم و دلمه گوجه فرنگی خوردیم . به سمیه گفتم دلم میخواست قهرمان بشوم خندید و دستهایش را در آب فرو کرد . موهای درازش افشان شد .

۳

بیرزن یزدی روی تخت نشسته بود . داشت موهای سرخش را شانه میکرد . چشمش که بمن افتاد زد زیر خنده . انقدر خندید که سست شد و به پشت روی تخت افتاد . منم خنده ام گرفته بود . سعی میکردم زویم را بدیوار کنم . از لای انگشته نگاهم کرد . باز خندید . بالبهای خشکیده و دهان سرخ خالی صورت پرچروکش از زور خنده بنفش میشد پرسیدم . چرا انقدر میخندی ؟ چی من تورو بخنده میندازه ؟ - گوشاتون . گوشاتونو توی آینه نیگا کنین . از زور خنده گوشتهای شکمش را چنگ زد . در آینه روشوئی نگاه کردم . بگوشهایم پنبه جسیده بود . عین خروس شده بودم . خودم هم خندیدم .

۴

خدیجه و صامتی بالای سرم ایستاده اند . خدیجه میپرسد . پاشویه لازمه ؟ - نه دیگه ازش گذشته . خیلی دیر خبر شدیم . یادته اون پیرمرد خدیجه لبهایش را گاز میگیرد . پتورا روی پاهایم میکشد . هردو از اطاق خارج میشوند .

## ۵

وقتی باران می‌آمد ماهیها روی آب جمع میشدند. دهن‌هایشان را باز میکردند  
 حباب‌ها را می‌بلعیدند. کوزه‌های سبزه را لب حوض چیده بودند. از اطاق روی  
 حوضخانه صدای چرخ خیاطی می‌آمد. رفعت شیشه‌ها را برق میانداخت. خانم معلم  
 همسایه برای شاگردهایش تخم مرغ رنگی درست میکرد و از من میخواست که روی  
 هر کدام يك گلبوته بکشم.

## ۶

یکویری روی تخت خوابیده بود. صورتش را زیر چراغ میگرفت. جوشهای  
 پیشانی‌اش توی نور برق میزد. تنش چرب و جوان بود. درجه‌تب را توی دهنش  
 گذاشتم، نفس تازه و مرطوبی به پشت دستم خورد. با انگشت گونه‌هایش را لمس  
 کردم. بعد دستم را روی پوست گردنش گذاشتم. پره‌های شهوی بینی‌اش تکان  
 می‌خورد. گلویش مثل دل کبوتر میزد.

## ۷

در کوچه‌هایی که برای عزا سیاهپوش بود راه میرفتم. بچه‌های دبستان  
 اسدی بخانه برمیکشتمند. میوه‌فروش چهارچرخه‌اش را کنار دیوار نگه‌داشته  
 بود. چراغ توری پت پت میکرد. صدای اذان که بلند شد تمام فروشنده‌ها بطرف  
 حوض دویدند. بخانه رسیدم. آقا جانم روضه داشت. تمام اهل محل را دعوت  
 می‌کرد. صبح‌ها با صدای قرآن خواندش از خواب بیدار میشدیم سمیه توی حوضخانه  
 چای می‌ریخت و حشمت میبرد. من با طاقم رفتم و شروع به درس خواندن کردم.  
 امتحان مثلثات داشتیم.

## ۸

خدیجه لای در را باز میکند و با اشاره بصامتی می‌گوید. بیاید مرا ببیند  
 صامتی او را لای در نگمیدارد و به کیلش دست میکشد. او با صدائی نازک و  
 غلطان می‌گوید. حالش خیلی بد. صامتی جواب نمیدهد بعد در را  
 می‌بندند و میروند.

## ۹

توی هوای خاکستری صبح از خواب پریدم. تنم سرد و کسرخ بود قلبم  
 منقبض میشد. دلم بهم میخورد. چراغ عمه جانم روشن بود. نور آن بتدریج  
 درمه خاکستری صبح حل میشد. یاد آن دو تا لالذ آبی افتادم که روی تابوت  
 میسوخت، از بالا خانه صدای تلاوت قرآن نمی‌آمد. شاخه‌های درختان غان  
 از برف سنگین بودند.

از در بزرگ و زنگ زده وارد بیمارستان نصیریه شدیم . باران شن‌ها را خیس کرده بود و با بوی گل و توتون حالتی تازه و روستائی بوجود می‌آورد . از جلوی گاراژ و تعمیرگاه گذشتیم . یکنفر داشت زیر يك فولکس خاکستری جك میزد . دستهایش تا میچ سیاه بود . ته گاراژ يك اتوبوس قدیمی دیده میشد . روی گردوخاکهای بدنه آن با انگشت نوشته بودند (ماشاءالله) یکنفر سرش را از پنجره طبقه دوم بیرون آورد بما اشاره کرد که بالا برویم . باطاق دفتر رفتیم . شوهر خاله‌ام مرا برائیس بیمارستان معرفی کرد دکتره سمندری با ما دست داد بعد گفت که اینجا يك بیمارستان دوازده اطاقه است و یکنفر آدم خیرخواه با اسم نصیری آنرا وقف مریض‌های علاج ناپذیر کرده است و چون امیدی بزننده ماندن بیماران نیست مسئولیت بیمارستان خیلی کم است . این حرف‌ها را که میزد چشمهایش غمگین و کدر میشد . شوهر خاله‌ام تصدیق کرد بعد گفت که من کارگر سوهان‌پزی هستم ولی میل دارم شبها هم کار کنم ، محجوبانه لبخند زدم . قرار شد از فردا مشغول کار بشوم .

سقف اینجا خیلی ترك دارد . موریانه‌ها و سوسکها از لای‌ترکها سر میکشند و جیر جیر میکنند . خانم وهابی پنجره را باز گذاشته است . باد می‌آید و خش خش روزنامه‌ها را بلند می‌کند . توی روزنامه عکس چاق‌ترین زن دنیا را چاپ کرده‌اند . چاق‌ترین زن دنیا چطور از پله بالا می‌رود ؟  
 ناله مریض‌ها مثل يك زوزه پایان ناپذیر توی راهرو می‌پیچد .

باطاق دفتر رفتم و پشت میز نشستم . خدیجه هم آمد کشیک آن شب با من و او بود . از وقتی دکتر سمندری مرد ؛ کارهای بیمارستان را ما پنج نفر اداره می‌کردیم . من و صامتی و سه تا زن پرستار . صامتی روزها کار میکرد من شبها . اوقات بیکاریم رابه کارگاه سوهان‌پزی میرفتم . وقتی دیدم کارهای بیمارستان زیاد است آنجا را ول کردم . خدیجه گفت : امروز چندم برجه ؟ - بنظرم سیزدهم . بپول احتیاج داری ؟ نه هنوز که زوده ایشاءالله یکهفته دیگه . گفتم بشین درجه بخاری رو هم زیاد کن . لب صندلی نشست بعد با خجالت گفت آقای سلیم شما خرج کی رو باید بدین ؟ - عمه‌م و دخترش . از کمر فلجه . - منم خرج مادرمو باید بدم با برادرای کوچیکم که مدرسه میرن . اون یکی که کلاس هشتمه خیلی پاهوشه آقای سلیم .  
 از تسوی راهرو صدای اخ و تف آمد . صامتی وارد شد . دستهایش را پای بخاری گرم کرد ؛ گفت ؛ باز ممکنه بارون بگیره . بهتره روی ماشینا برزنت بکشیم گفتم . و لشون کن اون قراضه هارو .  
 - واسه صاحبانش که قراضه نیستن فردا که بخوان تحویل بگیرن هزار جور ادعا دارن .

صامتی روی پله ها ایستاده بود و داشت ناخن میگرفت. پرسید تا حالا کجا بودی؟ - سوهون پز خونه . مکافات عجیبی بود . بالاخره از شرش راحت شدم و حالا میتونم تمام وقتمو توی بیمارستان بگذرونم . ازپله بالا رفتم وارد راهرو شدم . مثل همیشه از بوی خون و رطوبت و الکل پر بود . خدیجه از تهرهرو پیداش شد . داشت لکن ادرار یکی ازمریض هارامیبرد . گفت آقای سلیم مریض نمره پنج کمپرس لازم داره وسائلشو حاضر کن الان میام . رفتم توی دفتر . چراغ روشن کردم . نور زرد روی دیوارهای چرک دوید . کتم را بیرون آوردم . روپوش کهنه ای که به بمیخ آویزان بود پوشیدم . از توی راهرو سروصدا بلند شد . داشتند نعل مریض اطاق دوازده را بیرون میبردند . پسرش بین مریض های دیگر نقل و حلوا تقسیم میکرد . در را بستم . بخاری را روشن کردم . کاغذهای باطله را توی سبد ریختم . صورت اسامی بیماران را برداشتم . اسم علوی را از بین آنها خط زدم . حسابش هزار و چهارده ریال میشد . خدیجه با قوری آب گرم و پنجه و صابون منتظر بود . با طاق را حرم رفتیم . مثل همیشه چشمهای سرخ و متورمش را بسقف دوخته بود . انگار که درد را حس نمیکرد خدیجه پتورا کنار زد . لکن رازیرچانه اش گذاشت . تنش بومیداد . موهای خاکستریش بهم چسبیده بود . عرق لزج و چسبناک از گوشه شقیقه هایش پائین لیز میخورد . خدیجه پنجه را در آب فرو کرد و بدستم داد . سرد شده بود . آنرا روی پیشانی راحم گذاشتم خدیجه گفت خانم وهابی میخواد از اینجا بره . میره خونه به سرهنگ کلفت بشه . - عجب احمقیه . آدم کار باین آبرومندی رو میداره میره کلفتی؟ - منم همینو بهش گفتم ولی بگوشش نمیره . - پس کارش نداشته باش . خودش به روز پیشمون میشه . باز برمیگرده همینجا . خدیجه پنجه های تازه را بدستم داد . قبلی ها را با پنس برداشت چشمهای راحم را سه دفعه کمپرس کردم و قطره چکاندم . جویبارهای آبی از گوشه آنها سرازیر میشد و تمام صورتش را خطخط میکرد . خدیجه پرسید بسش نیس؟

- چرا بسه ، دوا باید باندازه مصرف بشه ، نه کم نه زیاد ، باندازه . . .  
- شما حرف دکتر سمندی رو میزنین . اون خدا بیا مرزم وردزبونش همین جمله بود . دستهایم را توی دستشوئی شستم . راهرو تاریک بود و نورهای کچوکدر از لای درها بیرون میزد . ناله های بیماران از ته راهرو پیش میآمد .

داشتم از مدرسه برمیکشم روی نیمکت های سبز باغ ملی نشستم . اردکها دور حوض راه میرفتند . سطح آب از برگهای خشک پوشیده شده بود . یک دختر کنار حوض ایستاد و فواره های خاموش را تماشا کرد .

آفتاب عصر پائیز روی موها و پشت گردن لاغرش میتابید کفشهای گلی شده بود . اردکها سربیک گرم باهم دعوا کردند . برگشت و بمن خندید . صورتش از یک خنده کامل روشن شد . باهم به دعوی اردکها خندیدیم . بعد دستهایش را در جیبش کرد و رفت . توی نفس خرمائی باغ گم شد .

سفیده که میزد سرم را روی میز می گذاشتم و بخواب میرفتم بوی جوهر توتون مانده دماغم را به خارش می انداخت . یکساعت میخوابیدم بعد صورتم را می شستم . چای شیرین و نان قندی میخوردم و مشغول کار میشدم . بعد یکمرتبه مریض شدم . حس کردم یک چیزی زیر پوستم میلولد و هی بزرگ میشد . انگار گل آتش بود که میسوخت . کم کم بسینه ام سرایت کرد و حالا بالا هم میآورم غذا توی معده ام بند نمی شود .

سوسکها روی سقف راه میروند و ردپایشان بجا میماند . سوسکهای کثیف و بدبو . یکی از دیوارهای اطاق شکم میدهد . شکم دیوار گوشتی و سرخ است دلم میخواد بآن چنگ بزنم . دیوار گوشتی نفس می کشد و توی شکمش چیزهای مجهولی میلولد . یکنفر توی درگاهی نشسته است تن گنده اش سیاه و پشم آلود است . لوسی بمن گفت همه چیز خیلی زودتر تمام میشود . او بمن گفت چشمایت کجاست و پاهایت خمیری، مشت هایش را گره کرد و روی میز کوبید . دوات مرکب افتاد و شکست ، لپقه ها روی زمین پنخش شد . همه آنها را با خشک کن جمع کردم . خارهای درخت را کندم . مزه خون میداد . پشت بامها هوا گیر نداشت . یکزن چادر سیاه سر کوجه ایستاده بود و داشت فال میگرفت . سیمهای خاردار را توی آب فرو کردند . سمیه غروب کرده بود . سلام صادقانه . سلام صادقانه ابیفور در روزهای یخ .

حشمت میتوانست کشتی گیر خوبی بشود و مدال برنز بگیرد . توی باغهای هلو زنبورهای زهری پرواز میکنند . سامیه . سامیه خاتون توتارزن زبردستی هستی . تو آدم را بباغهای غمت مهمان میکنی . از زیر پنجه هایت یونجه زار سبز میشود . تو علفها را خوشبو میکنی . سامیه ، توهیچوقت در ماداگاسکار گم شده ای ؟ ماداگاسکار . سان دومینیکو و جزایر فیجی ، بوته های کدو و سکنگور در پالیزهای خیس تنها هستند . حشره های دم طلائی در تمام بعد از ظهرها وز وز میکنند . حیما پدرت بود . صلابت خروسهای جنگلی را داشت ، وقتی که روی تخت دراز میکشید چوبها می لرزید ماهیهای پرده از توی دست لیز نمی خوردند .

پنجره های فلزی گشوده بروی باد . حیما ! تو اسطوره ای ؟ دستهایم ترك ترك میشود . تمام درختهای غان را - با - تبر بریده اند .

تهران - آذر چهل و شش



حمید مصدق

## غروب آفتاب

ای آفتاب پاک صداقت  
در من غروب کن

ای لفظها ، چگونه تھی از خویش  
مفهوم دیگری را  
با واژه‌های کاذب منشوش  
تفسیر میکنید  
دیگر به آن تفاهم مطلق  
هرگز نمی‌رسیم  
و دست‌آرزو

با این سموم سرد تنفر که می‌بوزد  
زیباترین شکوفه‌های شہامت را  
از شاخسار شوق نخواهد چید

افزون شوید بین من و او  
ای گردهای کدورت  
فرسنگهای فاصله  
- افروتر

اکنون

لبخند خنجری است ،

آغشته ،

— زهر ناک

و اشک ، اشک دانه تزویر زندگیست

آیا

هنگام آن نرسیده که آشکار

دلایلی و قبیح

— هیزم کش نفاق

— این پیر زال رانده و امانده —

در دادگاه عطوفت

— به اعتراف نشنید

یا

این جغد شوم ، سوی عدم بال و پرزند ؟

من شاهد فنای غرور رود

در کام تشنه مرداب بوده ام

من ناظر وقاحت گفتار بوده ام

گفتار پیرمانده ز تدبیری

و شاهد شهادت شیری

— در بند و خسته زنجیری

دیدم

تهدید را که شهامت را

مرعوب میکند

و برفهای پاک

رویای باکرگی را

افسوس ، زیر سم گرازان

از دست میدهند

دیدم که بیند ریغ  
با رشته فریب  
این رقعہ رقعہ زندگیم کویک میخورد  
دیدم که من حقیقت عریان را  
هرگز ندیده‌ام  
در زیر چشم بازمین  
- اما کور

در شهرهای مقدس  
در شهرهای دور  
تکرار وعده‌های نهانی است  
دیدم که رود ،  
رود ، همان رود است

تسلیم محض پهنه مرداب  
یک خنده ، یک تبسم  
یک صوت صادقانه  
- چه می‌گوییم ؟

با دسته‌های خنجر پیدا از آستین  
لبخندها فریب  
ومهربان صدائی اگر هست  
سوز نوای زمزمه جویبارهاست

آئینه را بخلوت خود بردم  
آئینه روشنائی پاکش را  
در بازتاب صادق من میدید  
اما

تو در درون آینه می‌بینی  
نقش خطوط خسته پیشانی  
آئینه‌ها دروغ نمی‌گویند  
و آبهای راکد

بوی عفونت مرداب میدهد

وما  
از راستگوئی آئینه‌ها هراسانیم  
ومن

آنقدر صادقم که صداقت را  
چون آبهای سرد گوارا  
با شوق در پیاله مس‌گون صبح  
نوشیدم

من بیم داشتم که مبادا  
تندیس دستپرور من  
در هم شکسته گردد  
من بیم داشتم

- اشاره انگشتی  
روزی حقیقت تلخ‌گزنده را  
- عریان کند  
و بیم داشتم ایمان خویش را  
دیگر به آن مترسک جالیز  
- از دست داده باشم

ومن  
افسوس میخورم که چرا  
آن آفتاب روشن  
آن نور پاک جاری جوشان  
در شط خون نیست

از شعر : دنیائی از تضاد

## پشت بام

اونات کوتلار Onat Kutlar سال ۱۹۳۵ در استانبول متولد شد . به هنگام تحصیل در دانشکده حقوق دانشگاه استانبول مجله (آ) را که بازگوکننده افکار جوانان طرفدار هنر جدید بود انتشار میداد .

سال ۱۹۶۳ مجموعه داستانهای او در کتابی بنام (اسحق) منتشر شد و همانسال جایزه ادبیات و زبان ترکیه را ربود . شیوه نگارش (کوتلار) نوعی سوررئالیسم تلخ است . شخصیتهای داستانهای او همه انسانهای وزده و گیج شدهای هستند که برای نجات خود تلاش میکنند . در داستانهای او پوچی و بیهودگی بسیاری از قراردادهای اجتماعی و سرخوردگی انسانهای در بند این قراردادها به تلخی بیان میشود . او متعلق به محیط و طبیعت محیط خویش است . در کنار و در میان آنهاست .

این قصه از میان مجموعه قصه‌های کتاب «اسحق» انتخاب شده است .

م . خ

مادر بزرگ با صدائی که به سختی شنیده میشد پرسید :  
- « باین زودی پائیز رسید ؟ »

باد پرده‌ها و چند حشره را همراه با برگهای خشک شده سب و گرد و خاک مرطوبی که بوی شاخ و برگ پوسیده میداد چپاند توی اطاق .

همسایه اخم کرد ، درحالیکه ریشش را میخارانند : پدرم گفت :

« امسال زمستون زودتر میآد ، باز هم مستأصلمون میکنه »

ابرهای تیره رویهم انباشته میشدند . ساعت كوچك زنگ زد ، بادهوای تاریکی را در پردهها پر کرد ، وقتی با چشمهای نیمه باز بیرون را نگاه کردم دیدم خانه مثل کشتی بزرگی دارد آرام و سنگین حرکت می کند ، ناگهان باران شدیدی گرفت .

قطرات درشت و پرسروصدائی روی شيروانیها فرو ریخت ، سردم شد ، وجودم را احساسی پر کرد ، احساس آدمی که دارد خودش را برای سفر دورودرآزی آماده می کند ، احساس آن لحظات دوست داشتنی و سیال ... یکدفعه ول کردن و رفتن . . . ول کردن و رفتن ، ول کردن و رفتن ...

پاشدم يك لیوان آب خوردم .

دیوارها تیره میشدند ، وگوئی اطاق از شلوغی آنهمه اشیاء مزاحم و بیربط رها شده و وسعت پیدا میکرد ساعت كوچك دوباره زنگ زد .

مادرم گفت : « خراب شده ، بده درستش کنن »

مادر بزرگ بار دیگر با صدای خفهای پرسید : « بارون میآد ؟ »

همسایه گفت : « قربونش برم از حالا شروع کرد »

مثل اینکه مجبور بود هرچه مادر بزرگ میگوید گوش کند و جواب بدهد ،

پائیز میرسید بهترین روزها ...

میتونم زیر بارون راه برم ... بنشینم لب دره ... زیر آن درخت چنار ، بچه های ریزه و مردنی را تماشا کنم که در آبهای کثیف شنا می کنند و با آب باران شستشو و تمیز میشوند ، سروصدای زنهای پیرا که رخت می شویند و غوغای انبوه سارها را که درختها را پر می کنند ، گوش کنم ، بوی هزارها پوستی که شسته و تمیز میشوند ، بوی برگهای پوسیده را .

به مادرم گفتم : - « من میرم »

- « کجا ؟ »

- هیچ جا ، میخوام کمی راه برم .

- « سرما میخوری »

همسایه گفت : - « آنهم زیر این بارون ، و چشمهایش را گشاد کرد ،

پدرم نفسی کشید و بمن ، و بعد بهمسایه نگاه کرد ، خواست بگوید « می بینی

می بینی که اینها چه جوریند ؟ »

« سرما نمیخورم »

پدرم گفت - « مزخرف نگو ، بشین سرجات »

همسایه شروع کرد بگفتن داستان آن گورکنی که چون دیده بود همه از سرما میمیرند ، زمستان و تابستان پالتو تنش میکرد ، تا بحال صدبار این داستان را گوش کرده بودیم ، مجبور شدیم باز هم گوش بکنیم ، بعد هم حرف توحرف آورد .

از ساعت كوچك صدای خرخری شنیده شد ، مادرم بصورت پدرم نگاه کرد .

پدرم گفت : - « خوب ، خوب ، حالا پول ندارم ، تازه پشت بام هم باید تعمیر بشه »

همسایه گفت : - « تو پول نداری همسایه عزیز؟ بهتره تو دیگه چیزی نگی »

پدرم ناشیانه خندید : - « ندارم . باورکن ندارم . »

مادرم با بیزاری همه ما را از نظر گذراند . مادر بزرگم را بیشتر ، بعد سرش را بالا برد ، مثل این بود که میخواهد درجائی بلند ، نفسی بکشد . از پنجره باران میزد تو ، مادر بزرگ خواب ناآرامش را برید : صورتش را برگرداند بطرف بیرون ، مثل آن بود که میخواست پرواز بکند ، و یا اینکه حباب کوچکی را بدور دستها فوت بکند ، گفت :

« بارون میآد منو بپرین بیرون . »

همسایه از حرف مادر بزرگ دهانش بازماند ، سرش را تکان دادخواست « لاحول ، بخواند ، ولی دست پاچه شد و فریاد زد :

« عبدالحمید ! ... »

مادرم گفت : - « یه چیزی بمادرت بگو . بازداره پرت میگه ، میره بیرون سرما میخوره ، مریض هم که هست »

پدرم فقط گفت : - « درسته ، درسته . »

مادر بزرگم زار میزد : - « منو بپرین بیرون ، منو بپرین بیرون ، داره میباره ، مگه دروغه ؟ »

خیال میکرد چنان فریاد میزند که کسی نمیتواند در برابر آن مقاومت بکند . در بیرون همه گنگ باران آرامی کوچه های شهر را پر میکرد ،

همه چیز ، حتی آن شلوغی همیشگی دم غروب ساکت میشد و باد همراه باران تند و وحشی ، می پیچید و پرده‌ها را پر میکرد ، و شیروانیها را چنان صدا در میآورد که اگر میخواستیم می توانستیم وحشت بکنیم . شاخه‌های سیب خم شده بودند .

پدرم گفت : - « چه خبره ؟ » و ناگهان از جا پرید ، همه‌مان شنیدیم ، آیا سنگ بزرگی غلطید و افتاد ؟ - یا اینکه رعد بود ؟ وحشت کردم ، چیزی صاف و سیال در وجودم غلطید ، یکدیگر را نگاه کردیم . صدا ، بار دیگر شنیده شد . نکنه از پشت بام میاد ؟ ، از جا پریدیم و دویدیم روی مهتابی ، دیدم که پتک بزرگی با صدای هولناک روی پشت بام فرود آمد ، پتک دست مردی بود با موهای پر پشت قهوه‌ای و صورت بی تفاوت گوشت آلود ، مثل اینکه مگسی را بکشد ، با لذت و خوشحالی آهن سنگین را روی پشت بام میکوبید ، پدرم فریاد زد :

- « هی ، نگاه کن بینم ، با توام .... اونجا چیکار میکنی ؟

مرد برگشت ، لبخند زد ، و من و همسایه و پدرم را ورا انداز کرد . دستش را بلند کرد . مثل آن بود که سلام میدهد ، و باز مشغول کارش شد . همسایه قرقر حیرت آلودی کرد ، پدرم عصبانی تر شد و شروع کرد بجویدن یکدانه چوب کبریت ، ( پدرم هر وقت خیلی عصبانی بشود چوب کبریت یا خلال دندان ، یا چیزی شبیه آنها را میجوید ) بعد با عصبانیت تف کرد ، دوباره فریاد زد : - اهوی ، مگه کری ؟ ... اونجا داری چکار می کنی ؟ نشنیدی چی گفتم ؟

فریاد پدرم برخورد کرد با فرود آمدن پتک . صدای پتک گذاشت مرد حرفهای پدرم را بفهمد ، فقط برگشت ، نگاه کرد و لبخند زد ، پدرم مجبور شد حرفهایش را تکرار بکند .

مرد جواب داد : - « هیچی ، دارم پشت بامو تعمیر میکنم »

- « چی چی رو تعمیر می کنی ؟ تو که داری حسابی خرابش می کنی »  
مرد با بی تفاوتی خندید و گفت : شما باین میگوید پشت بام ؟ تیرها کاملا

پوسیده ، وقتی به ضربه میخورده بسکه پوکه داغون میشه می ریزه .

ضربه را روی محل تقاطع تیر چوبی و ستون زد ؛ تیر چوبی شکست و بهوری شد و يك قسمت از طاق فرو ریخت .

پدرم وحشت زده گفت : - « و اسا بینم ، خوب ، فهمیدیم ، اما تورو

کی فرستاده ؟ »



مرد با خنده‌ای که اگر کسی دیگر در این موقعیت تحویل‌مان میداد میگفتیم خودش را لوس کرده گفت: - من و عثمان گولچ ، هستم . و دیگر چیزی نگفت . لباس کهنه‌ای از کتان آبی رنگ پوشیده بود ، بکوبیدن پتک و خراب کردن سقف ادامه داد . اول نگاهی به بازوهای پر قدرتش میانداخت و برای اینکه تندتر و محکمتر بزند . دندان بهم می‌فشرد .

همسایه گفت: - اهوی ، عثمان گولچ ، اسمتو خیلی شنیده‌ام ، و بعد با لحن کسی که وارد جریان است و در ضمن میخواهد حرفش بگوش مرد هم برسد گفت: - و رودست نداره ، خواهی دید ، دستش خیلی تنده ، پشت بامهای قدیمی و پوشیده را سر نیمساعت میریزه پائین و صاف می‌کنه ، بیخودی روزهای متمادی کار راکش نمیده ، حتی پشت بام اون ساختمان بزرگرو ... خودت که میدونی ، همین مرد بود . «

پدرم گفت: « آهان ! » و به عثمان گولچ نگاه کرد ، عثمان گولچ همچنان داشت پشت بام را خراب میکرد ، برگشتیم باطاق ، مادرم دوید بطرفمان و با دست پاچگی پرسید: « - چیه ؟ چه خبره ؟ ... »

اطاق پر بود از دیگها ، و قابلمه‌های بزرگ و کوچک و همچنین از انواع و اقسام لگن‌ها و طشت‌ها . آب داشت شرشر از سوراخ‌هاییکه پتک در سقف ایجاد کرده بود فرو میریخت ، و گچ و کاهگل دیوار را می‌شست و میلید و ترک‌هاییرا که میخواستیم بگیریم بیشتر میکرد .

گفتم: - « چیزی نیست ، دارند پشت بامو تعمیر میکنن » صدای فرود آمدن پتک را گوش میکردم ، انگار سنگ بزرگ و سنگینی که در درونم بود خرد میشد ، شسته میشد ، آب میشد .

- « بارون می‌آد ؟ » مادر بزرگم لبخند میزد . صورتش از آب‌هاییکه بوی خاک و آجر میداد تر بود ، فریاد زدم « بلی »

- خانه داشت میرفت ، آب بشدت از سقف فرو میریخت ، و نگاههای خشمناک ، حیرت‌زده و کلافه ساکنین اطاق ، قالب‌هاییکه بدیوارها آویخته بودند ، و ترک‌هاییرا که زیر قالبها قایم کرده بودیم با همه آن اشیاء چرکین و کهنه‌ای که مخفی کرده بودیم ، ساعت ، رادیو ، و آن حرفهای نفرت‌انگیزی که روی پارچه‌ها ماسیده بود ، نیمکت‌ها ، رخت‌حواپها ، و آن لکه‌های زشت و تهمانده‌های کثیف همه چیز ، همه چیز ، با آن آبهای خنک شسته و تمیز میشدند .

ناگهان از گوشه سقف قسمت کوچکی از آسمان دیده شد ، روشنی پرموده

ابر ، بعد آب گل آلودی فروریخت . همسایه در حالیکه میگفت : «الله اکبر»  
به قسمتی از اطاق که کاملاً خشک مانده بود فرار کرد .

پدرم کاملاً خودش را باخته بود و نگاهش را از آنجا با آنها میدوخت و گاهی  
بصورت اهل خانه ، و بعد با این فکر که بلافاصله اقدامی بکند ، و پس گردن  
این مرد بی سروپا را که مثل يك كلاغ عجیب و غریب روی پشت بام نشسته و  
خانه را روی سرمان خراب می کند بگیرد و بیندازد بیرون . خودش را به  
پشت بام رساند ، عثمان با شادی سقف را خراب میکرد ، آب از کنار خط  
لبهایش میگذشت و از وسط دندانهایش میریخت ، و سر راه با صدای سوت او  
که شبیه صدای قورباغه مردنی بود برخورد میکرد .

پدرم فرید : -- « میگویم پاپا پائین ، عثمان گواچ باشادی با شادی غرشی  
کرد و کارش را ادامه داد .

پدرم گفت : -- « اگه الان بهت برسم ؟ ... بی سروپای احمق ،  
عثمان گولچ پتک را به پدرم نشان داد و باقوت تمام روی پشت بام کوبید  
پدرم ترسید و پائین آمد . به کلانتری تلفن کرد و بعد دنبال پاسبان رفت ،  
سرم را بشیشه چسباندم و به بیرون نگاه کردم . باران بی خبر قطع شده بود  
باد تندی آبهای آبراه که روی شاخه مانده بود به شیشه ها پاشید ، در مغرب ابرها  
پاره پاره شدند و از میان آنها نور نارنجی رنگی جاری گشت و آغشته شد به  
برگهای سیب ، دیوارهای دود زده و رنگ قهوه ای و پوسیده پشت های هیزم ،  
ظرفهای سفید شده که پر بودند از آبهای ریخته از سقف ، ... در دوردستها ،  
دریا و شهرهای دیگر . . .

ملائیترین و قطعی ترین تصمیمها را در خود حس کردم ، بروم ، باید  
بروم . . . بروم . دیگه چه کاری از دستم برمیآید ؟ احساسی در وجودم  
پرشد ، شبیه احساس بچه هائیکه روی میز خم شده و در زیر نور چراغ به عکسها  
نگاه می کنند . این احساس مرا سنگین میکرد سرم را از روی شیشه برداشتم  
و باطاق که پاره های رنگ نارنجی در آن منعکس میشد و رفته رفته می پرمرد  
و به مادر بزرگم ، و چارقدی که خطوط چهره مادرم در آن نقش بسته  
بود ، و او را بدون کم و کاست نشان میداد نگاه کردم . چیزی در وجودم شکست  
و فروریخت ، از جا پریدم و باطاقم رفتم و قلك گلی را شکستم ، گنجۀ مادرم  
را باز کردم ، ناگهان دو سوت کوتاه کشیده شد با خودم گفتم : الان میرسیم ،  
وقتی پدرم همراه آژان وارد شد دم در بودم عثمان گولچ اعتنائی نکرد در

حالیکه میخندید آمد پائین ، گفت :

« البته اگه نمیخواهید پیام پائین . هرچند که کارم تقریباً تمام شده ، پدرم آتشی شده بود و فریاد میزد : « مرا نابود کردی ، و مثل اسبی خشکمین بود که سم بزمین بکوبد در حالیکه همه نسبت باو احساس دلسوزی میکردند عثمان پدرم را مثل حیوان سیرکی که ادا درمیآورد بهت زده تماشا میکرد . بعد پتک راتوی سبدش گذاشت و روی شانهاش انداخت . راه افتاد برود ، آژدان از عقبش رسید .

« کجاداری میری رفیق ؟ »

عثمان با خنده گفت : « خونه م »

آژدان شانهاش را گرفت و بجلو هلس داد . و گفت :

« میندازیمت توی هلفدونی ، تا خونه اصلیتو یاد بگیری »

ناگهان خنده از صورت عثمان پاک شد ، باهستگی برگشت و باحیرت زیادی بصورت بی احساس آژدان نگاه کرد . مثل اینکه میخواست از ته و توی قضیه سر دربیاره ، گفت :

« نفهمیدم ... هان ؟ »

همسایه بشکل خنده آوری خودش را گرفت و گفت :

« قانون هست ، قانون »

عثمان بطرفی که صدا آمد برگشت و با تعجب خیلی زیادی گفت :

« آهان ... »

همه ساکت بودند ، آژدان برگشت و پدرم گفت : « بیفایده س »

عثمان گولچ این حرف را نشنید ، فقط عضلات صورتش که از شدت حیرت منقبض بود شل شد با تبسم گفت . « قربان شما ، سید را انداخت رو دوشش و راه افتاد ... من هم پشت سرش .

## طعم غم ...

کلاغ خانه کوچک ما  
وشهرهای بزرگ ، باغهای دور سفر  
وکاخهای قرمز حاکم  
رنگی سیاه داشت .

شیری که نوشیدم  
«در گوشه های دربدر خاک»  
«خستگی و عطش»  
«در پای تاول تپه»  
همیشه رنگش سفید بود.

ونانی که جویدم  
«در دامن سرمای برف»  
«کنار مجمر آتش»  
«در کاخ قرمز حاکم»  
همیشه طعم غم میداد

# ... دوست ... دوست ... دوست

بزرگ بود  
و از اهالی امروز بود  
و با تمام افق‌های باز نسبت داشت  
و لحن آ‌ب‌وزمین را چه خوب می‌فهمید

صداش  
بشکل حزن پریشان واقعیت بود  
و پلک‌هایش  
مسیر نبض عناصر را  
به ما نشان داد  
و دست‌هایش  
هوای صاف سخاوت را  
ووق زد  
و مهربانی را  
بسمت ما هل داد

بشکل خلوت خود بود  
و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را  
برای آینه تفسیر کرد  
و او بشیوه باران پراز طراوت تکرار بود



## ... دوست ...

و او بسبک درخت  
میان عاقبت نورمنتشر میشد  
همیشه کودکی باد را صدا می کرد  
همیشه رشته صحبت را  
به چفت آب گره می زد  
برای ما ، یکشب  
سجود سبز محبت را  
چنان صریح ادا کرد  
که ما به عاطفه سطح خاک دست کشیدیم  
و مثل لهجه يك سطل آب تازه شدیم

و بارها دیدیم  
که با چقدر سبد  
برای چیدن يك خوشه بشارت رفت  
ولی نشد  
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند  
ورفت قالب هیچ  
و پشت حوصله نورها دراز کشید  
و هیچ فکر نکرد  
که ما میان پریشانی تلفظ درها  
برای خوردن يك سیب  
چقدر تنها ماندیم

## مقدمه بر جامعه شناسی ایران

تألیف : دکتر راسخ - دکتر بهنام

صد سال عمر ، برای آدمیزاد ، رقم چشم گیری است . اما يك علم صد ساله همچون بچه تازه پایی - هر چند هم شیرین احوال ، اما - گامهایش مخاطره انگیز است . جامعه شناسی علم صد ساله ایست که فارسی زبان باعنوانش بیست و اند ساله است آشنایی یافته . و با بعضی از مفردات نظری اش بچند ساله کمتر از ده . جمع کتبی که در زمینه اصول این علم بفارسی نشر یافته است بسیار اندک است . و از آن جمع اندک ، دوسه کتابی ارزشمند - وهم این اواخر - ترجمه یا تألیف و اقتباس شده است که آموزنده اصول و مبانی و طریق جستجو درین علم تازه است . من وقتی مقدمه بر جامعه شناسی ایران را دیدم ، متوجه شدم که چرا آن فاضل محترم و استادی که عضو مجمع دنیایی جامعه شناسی نیز هست ، پس از بیست و چند سال تدریس درین زمینه ، هنوز دچار وسواس و تردید علمی است و تاکنون جرأت انجام کاری قابل انتشار در زمینه جامعه شناسی استنتاجی ایران را نکرده است . چرا که کودک تازه پا را هدف همین بس که قدمها را با احتیاط بردارد و استوار و محکم بگذارد . راه پیمائی و کوه نوردی را با او چه کار ؟ توجه به همین امر صاحب همتان متفمن و واقع بین را - و دهسالی است مؤسسه علوم اجتماعی دانشگاه را نیز که ظاهراً تحت نظر همان مرد بخدمت سرگرم است - واداشته است تا آتش شوق خود را بانجام کاری ، با تک نگاریهایی فرو نشانند که کاری است اساسی و فوتی و ارجمند .

مقدمه بر جامعه شناسی ایران نام کتابی است در ۲۸۰ صفحه . از انتشارات فرهنگی ایران مک گرو هیل . اساس کتاب سلسله مقالاتی بوده که در یکی از مجلات ماهانه تهران منتشر میشده و سپس با عنوان طرح مقدماتی جامعه شناسی ایران مورد التفات خاص قرار گرفته است و در سال ۱۳۳۹ مدال کتاب برگزیده سال را بر سینه زده است . چاپ تازه کتاب با اسم

مقدمه بر جامعه شناسی ایران - که دو بخش اضافی و فهرستی از منابع و مآخذ را هم یدک می‌کشانند - مقدمه کوتاهی هم دارد که ضمن آن مؤلفان محترم حضرات دکاتره جمشید بهنام و شاپور راسخ، خدا خدا کرده‌اند که ایکاش «اقبال» تازه‌ای بکتابشان رو کند و مؤلفان، تنها مشکل گشای معضلات اجتماعی سازمانهای برنامه ریزی و تعلیمات عالی نمایند.

کتاب چهاربخش دارد: ۱- جامعه شناسی شهری . ۲- جامعه شناسی خانوادگی در ایران . ۳- جامعه شناسی روستایی در ایران . ۴- ضمائم (مرفولوژی ایران و شکل مسکن) . و زیر عنوان هر بخشی، چند فصل . درست‌تر گفته باشم، چند مقاله . و نه حتی بانظمی که بقال سرگذرما اجناسش را برای فروش، طبقه‌بندی و مرتب می‌کند . آشفته و درهم . و این آسمان و ریسمان آنچنان است که خواننده یقین می‌کند مؤلفان، تازه از گرد راه سفر رسیدگانی هستند با احساس غبن از تأخیر ورود و عقب ماندگی از قافله نام و شغل . و خواهان اینکه هرچه زودتر، تراوشات ذهن آشفته را بر کاغذ پیاده کنند و از آن تریشنه (تراشه) ای بسازند، فروزنده‌ی اجاقی از هول، که دیگ طمع را بر آن بارگذارند . و خواننده‌ای چون من اگر یکبار دیگر در معرض خواندن چنین کتابی قرار بگیرد، بضرر قاطع، چنان متخصصی از آب درخواهد آمد که بادلگرمی تمام یک کلینیک روانکاو بازخواهد کرد، آماده شنیدن هر ربط و بی‌ربطی و توجیه و تفسیر و معالجه بیماری صاحبان آن رطب و یابس .

محتویات کتاب مقدمه بر جامعه شناسی ایران را، برای سهولت بررسی، می‌توان بدو قسمت کرد . قسمتی در باره جامعه شناسی شهری است و کلیات باقی . که ۹ مقاله بخش نخست غالباً درین زمینه است . آنچه درباره این بخش می‌توان آورد اینست که خواننده پس از اتمام بخش، نصیبی جز اتلاف وقت نبرده است . اگر مؤلفان محترم مقاله نویسان یک روزنامه یومیه یا یک مجله هفتگی بودند، هر جی نبود . عیب کار در اینست که خواننده با مؤلفان استاد دانشگاهی طرف است که خود مدعی جامعه‌شناس بودن‌اند و حل معضلات اجتماعی کردن . و همین ادعای واهی مؤلفان، خواننده را در شروع مطالعه کتاب به این تصور می‌کشاند که بزودی به بسیاری از سؤالات ذهنی‌اش در مورد جامعه شناسی جواب گفته خواهد شد . و بسته به اینکه مؤلفان از روش ایستا (استاتیک) یا پویا (دینامیک) - یا هر دو - بهره جسته باشند، مثلاً خواهد دانست که پدیده شهرنشینی چیست؟ از چه موقع شهر ایجاد شده است؟ اصلاً تعریف شهر چیست؟ اگر شهری در زمانی می‌روید و در زمان دیگری می‌خشکد



و بین روئیدن و پژمردن سیری - نخست - صعودی و - سپس نزولی طی می‌کند ، عللش یا علت‌العللش چیست ؟ عوامل مختلف اقتصادی ، جغرافیائی ، دینی و فرهنگی در ایجاد و اختلافات صوری - سیمای - شهرها چه نقشی دارند ؟ و بسیاری سؤالات دیگر که تمام بی‌جواب می‌ماند . زیرا مؤلفان ، روش ثمر بخشی در تنظیم مطالب جمع آوری یا ترجمه کرده‌شان ندارند . مکررات و ترجمه‌های تحت‌اللفظی وسیعی در ارائه دادن يك نثر غربال شده‌ی ادبی ، مؤلفان را ، اگر هم در ابتدا هدفی داشته‌اند - از آن هدف باز داشته است . ونود صفحه اول کتاب که می‌توانست بایی باشد در مبادی و تعاریف ، پر است از تکلفات ظاهری و بی‌معنای کلام و آشفتگی‌های مطالب ترجمه‌شده . جملاتی مثل : « ایران که زیر استعمار نزیسته ، و شهر از قبول طرزهای نو ابا ندارد ، و یا افعال مرکبی مثل « ارائه کردن » نمونه‌ایست از نثر ادبی بی‌وسواس و بی‌تمیز و متصنع کتاب که در بند ایراد گرفتن بر آن نیستم . ولی وقتی امثله کلام از شواهد معروف ذهن خواننده فارسی زبان انتخاب نمی‌شود و مثلاً در فصلی که صحبت از سیمای شهر است ، می‌آورند که :

« مثالی روشن از تأثیر وظیفه شهر در رخساره آن «ورسای» است . چه معلومی برداش خواننده فارسی زبان اضافه کرده‌اند که از ورسای حداکثر تصویریک عمارت بیلاقی یا شکارگاه شاهی دارد و نه بیشتر . و یا وقتی خواننده می‌بیند که مؤلفان ، تهران را با ضمیر اشاره آنجا می‌نامند :

« بنا به نتایج سرشماری تهران در ۱۳۳۵ خورشیدی ، بیش از چهل و شش

درصد از مردم شهر در خارج آنجا متولد شده‌اند . »

جز اینکه براو مسلم شود سرگرم مطالعه ترجمه‌ایست از یک زبان بیگانه و نه تألیفی تحقیقی . چه نتیجه دیگری میتواند بگیرد . خصوصاً که خواننده‌ای چون من نخواهد تصور کند که مؤلفان در واقع گزارشی داده‌اند به مقامات غیر فارسی زبان !

اشکال عمده دیگر مؤلفان درین قسمت کتاب ، بی‌اطلاعی آنان است از ترمها و اصطلاحات جامعه شناسانه‌ایکه بهر حال در ایران و نزد فارسی‌زبانان شهرت یافته و رایج شده‌است . از جمله اصطلاح فرنگی *Sous développé* است که در مورد ممالک توسعه ورشد نیافته بکار میرود و در زبان فارسی معادل آن را پس از کلی‌جنگ و جدال و ملاحظاتی استحصانی ممالک : « در حال رشد » گذاشته‌اند . مترجمان خر بی‌اطلاعی خود را سوارند و *Sous développé* به « ممالک تازه برآه توسعه افتاده » برگردان کرده‌اند . یا صحبت از « طبقه

یقه سفید و سرآستین پاکیزه ای می‌کنند که در جامعه شهری در حال ازدیاد است. و با يك چنین تعبیری در فارسی - در عین حال - مرتکب دو اشتباه. و لابد نه بیسوادی - شده‌اند. نخست اینکه Col-blanc را که تعبیر طنز آمیزی است برای تمام غیر کارگرانی که در جامعه شهری پشت میزهای ادارجات و دفاتر سرگرم مزدوری هستند، کلمه بکلمه ترجمه کرده‌اند « یقه سفید » و چون خود این معادل را کافی ندیده‌اند سه کلمه « سرآستین پاکیزه » را نیز بدم آن گره زده‌اند. در ایران یقه‌ی سفید داشتن مشخصه این گروه از مردم - به تنهایی - نیست. حتی دهقانان کرباس پوش هم شهری من نیز یقه‌ی پیراهنشان به تبع رنگ سفید پیراهن - سفید است. معادل يك چنان اصطلاح طنز آمیز فرنگی را (کول بلان را) در فارسی شاید بهتر بود « یقه آهاری » می‌آوردند. دیگر اینکه کجا مولفان دیده‌اند که Col-blanc را طبقه محسوب دارند؟ قبل از مولفان این کتاب، متقدمانی بر آنان که در زمینه جامعه‌شناسی تألیف یا ترجمه‌ای بزبان فارسی کرده‌اند، برای بسیاری از اصطلاحات جامعه‌شناسانه، معادل‌های دقیق و جالبی آورده‌اند. مثلاً معادل اصطلاح فرنگی Classe Social را « طبقه اجتماعی » و معادل Social stratum یا couche social را « لایه اجتماعی » یا « قشر اجتماعی » آورده‌اند. هرالفبا خواننده‌ی جامعه‌شناسی میدانند « طبقه اجتماعی » با « لایه اجتماعی » مصداق و معنای متفاوتی دارد. این بی‌دقتی در برگردان و فهم اصطلاحات و ترم‌های جامعه‌شناسی، در تعاریف مؤلفان نیز بچشم می‌خورد ایشان آورده‌اند: « شهر اجتماعی است از آدمیان در نقطه‌ای از مکان. با این شرط

که تراکم و انبوهی جمعیت از حدی پائین تر نباشد. »

اما خود پیدا است که این تعریف نه جامع همه مشابهاست و نه مانع همه اضرار. و این شلختگی در برخورد با مبادی يك علم را نمیتوان با گذاشتن کلمه مقدمه بر پیشانی عنوان کتاب توجیه کرد و گفت مولفان، جامعه‌شناسی که نوشته‌اند. بلکه مقدمه بر جامعه‌شناسی نوشته‌اند. و اگر خواننده‌ای بیش ازین که ایشان بطور ناقص و گسسته در کتابشان آورده‌اند، نیازمند است، باید جای دیگری دنبال ارضاء کنجکاوی خویش باشد. اگر جامعه‌شناسی علم است و حضرات مولفان، عالمان آن علم، بهتر بود در همین مقدمه بر جامعه‌شناسی‌شان دست کم - در مورد الفبای این علم نوزاد دقت و وسواس بیشتری بکار می‌بردند خواننده غیر جامعه‌شناس فارسی زبان هم معنای ده یا شهر و یا شهرنشینی را به مشاهده‌ای که کرده است و تجربه‌ای که دارد - چه بسا - بهتر از تعاریف

کتاب مولفان در یافته باشد. اما اختلاف يك مولف جامعه‌شناس با يك خواننده غیر جامعه‌شناس دست کم بایست در بیان دقیق و خالی از زواید ادراکات آنها باشد. «مقدمه بر جامعه‌شناسی ایران» متأسفانه این مهم را از یاد برده است و نود صفحه اول خود را که در واقع بنیاد و اساس سه بخش دیگر است با مکررات و اشتباهات و بی‌دقتی‌ها، انباشته است. کاش مولفان کتاب سه‌صدری بخرج میدادند و این مقالات عجولانه خود را بی‌پیرایش و تنظیم، بصورت کتابی در نمی‌آوردند که سخت بیخ ریششان سالیات و باقیات بماند.

قسمت دوم کتاب بحثی است است در مسائل جامعه‌شناسی (خانواده و روستای) ایران با اعداد و ارقام و نمودارها و طرحها. و ارقام و اعداد بر مبنای آمارگیری سال‌های ۳۵ و ۳۷ توسط سازمان برنامه و نمونه برداری از صد و هفتاد و سه ده نزدیک تهران. اشکال عمده و تازه‌ای که درین بخش پیش آمده است، مربوط به استنتاجات مولفان است. شك نیست که علم آمار در زمینه جامعه‌شناسی هم گویمکهای موثری کرده است. اما از طرفی فقر آماری کشور، و از جهتی دیگر، قید و بندی که پپای مشاهده و تجربه در زمینه جامعه‌شناسی - که موضوع آن مطالعه احوال جماعات انسانی است - زده شده است، جامعه شناس عالم را وادار به احتیاط و وسواس بیشتری در استنتاجات جامعه شناسانه خود می‌کند. دیگر جامعه شناس عالم، درین شرایط نامناسب مطالعه نمیتواند با تاکیداتی چون «روشن است» و «بدیهی است» به صدور احکام کلی بپردازد و نمونه برداری صد و هفتاد، هشتاد و پنج تهران را ملاکی کند برای سنجش متجاوز از پنجاه هزار روستای کشور. و مثلاً در صفحه ۱۶۷ حکم کند: «قسمت مهمی از دیده‌ها نیز به هیئت قلعه بنا شده است.»

مولفان کتاب از جمله طرحی از يك قلعه در جلگه داده‌اند. مربع مستطیل بزرگی را شطرنجی کرده‌اند و تعدادی مربع و مستطیل کوچک‌تر در آن مشخص کرده‌اند. و هر خانه کوچک را شماره‌ای زده‌اند. و زیر طرح خود شماره‌ها را مشخص کرده‌اند که جای چیست. مثلاً شماره ۱ - خانه اربابی است خواننده باید بگردد دنبال خانه اربابی که شماره يك خورده است و نه بطور منظم. اینجا نیز شماره‌ها درهم و نامنظم است. اگر قصد يك نمودار یا طرح در ضمن يك کتاب کومك کردن بروشنی مطلب کتاب است، باید گفت که مولفان غرض و هدف طرح و نمودار را هم متوجه نبوده‌اند، ازین گذشته - و بنظر مخلص حتی بامزه - درین « طرح کلی از يك قلعه در جلگه » که مولفان توضیح داده‌اند که این اوضاع روستاهای ایران قبل از اصلاحات ارضی است - و با توجه باینکه مولفان حکمی کلی صادر کرده‌اند که قسمت مهمی از ده‌های ایران

بصورت قلعه بنا شده است - تو هم میتوانی محل گاودانی را به بینی . و هم محل گاراژ را و محل کارخانه برق را ! در حالیکه هفته پیش مثلا خوانده‌ای که اهالی فلان شهر از برق نامنظم خود بستوه آمده‌اند و بعنوان اعتراض شمع روشن می‌کنند !

بخش آخر کتاب ، صورت ظاهر آراسته و فرنگی‌مآبی دارد . و طی آن بخش مولفان فهرستی داده‌اند از ۱۶۶ کتاب و مأخذ فارسی و فرنگی در زمینه‌های مختلف جامعه‌شناسی : (مأخذ درباره شهر و شهرنشینی ۸۶ کتاب - سفرنامه‌های اروپائیان ۲۴ کتاب - منابع درباره خانواده در ایران ۲۲ کتاب مأخذ درباره روستانشینی در ایران ۱۹ کتاب - منابع بزبانهای انگریزی و فنارسه ۱۵ کتاب . ) و فهرستها به حسب اسامی مولفان و از روی حروف الفبا منظم شده است .

آشفته ذهنی مولفان حتی درین فهرست مأخذ نیز بچشم می‌خورد. نخست باین علت که «کتاب الخراج» در جغرافیا از «قدامة بن جعفر» است نه از «قرامه» از آن گذشته تا آنجا که خبر دارم این کتاب که در اصل عبری است هنوز بفارسی برگردانده نشده است . و اگر قرار بود اسامی کتب جغرافیایی را به زبان عربی هم می‌آوردند ، لازم بود که عنوان «منابع فارسی» را از بالای فهرستها بردارند و سپس کتب زیادی از جمله - جهان نمای حاجی خلیفه - نزهة القلوب حمدالله مستوفی - تقویم البلدان ابوالفداء - رحله ابن جبیر - نزهة المشتاق شریف ادریسی را نیز بر فهرست خود می‌افزودند. دوم اینکه وقتی فهرستی جداگانه از سفرنامه‌های اروپائیان داده‌اند . دیگر چه ضرورتی داشت مثلا سفرنامه‌های «تاورنیه» و «دروویل» را در فهرست بعدی درباره خانواده در ایران مکرر بیاورند. سه دیگر اینکه مولفان هنوز نمیدانند «یعقوبی» همان «احمد بن ابی یعقوب» است و «البلدان» همان «کتاب البلدان» و این دو اسم ، دو کتاب نیستند و بعلت این نادانی در فهرست مأخذ درباره شهر و شهرنشینی تحت شماره ۱۱ نوشته‌اند: «احمد بن ابی یعقوب - البلدان - نیمه دوم قرن سوم هجری - ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی و در همین فهرست تحت شماره ۸۵ مکرر کرده‌اند : «یعقوبی» کتاب البلدان ۲۷۸ ه .

احمد بن ابی یعقوب (ابن واضح یعقوبی) ایرانی است و اهل اصفهان . د جغرافیا و تاریخ و نجوم و شعر دست داشته و در مأخذ مختلف عناوین او مختلفه آمده است. کتاب او هم البلدان یا مختصر اخبار البلدان است و اصلا عبری است . دکتر آیتی ترجمه فاضلانهای از آن کرده است . همه اش ۱۵۰ صفحه است . و ۱۵۰ صفحه دوسه ساعت بیشتر وقت نمیگیرد . مولفان محترم اگر فرصتی کردند دست کم این کتاب را بخوانند شاید «بینائی بیشتری حاصل» آید !

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



قیمت ۷۵ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۵۷ ۱۷۸۳

www.KetabFarsi.com

انتشارات ندرین  
نگارستان شاه آبراد کرج  
چک ۱۳۵۰۰  
۲۰۵۲۶